

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



بهترین رمان ها

توجه: این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری برهرو نوع ممنوع می باشد!

رمان : سرنوشتی مبهم (جلد دوم مانیا و مرد مغرور)

نویسنده : محمد جواد اسدی

ژانر: عاشقانه اجتماعی انتقامی

طراح جلد : فاطمه فلاحی

ویراستار : آتنا نیسی علیپور

تدوین: World_x

وبسایت: Bestnovels.ir

کانال تلگرام: @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید.



سرنوشتی مبهم

جلد اول: مانیآ و مرد مغرور

محمد جواد اسدی

edit: fatemeh fakah



خلاصه :

در جلد اول چه گذشت؟....

جلد اول رمان مانیا و مرد مغرور :

تا اونجا نوشته شد که مانیا خانواده ی اصلیش رو پیدا کرد و پیش اونها رفت

و با زور تن به ازدواج با بردیا داد ، این در صورتی بود که هیچ کدوم از این دو به هم حسی نداشتن بلکه بردیا عاشق یکی دیگه بوده

و حالا این دو چند ماهی باهم همخونه میشن و....

مانیا عهدی رو که بسته بود میشکنه و دل به بردیا میننده

اما بردیا چی؟؟؟

در اواخر جلد یک شاهد خبر دادن رهام به مانیا بودیم که بردیا تصادف کرده و مرده

اما مانیا در روزی که میخواست بره سرخاک بردیا

بردیا سروکلش پیدا میشه و میاد خورش و اونجا

اینجا پایان جلد یکه

?? و حالا جلد دوم :

بردیا برگشته ، و تنها هدفش نابودیه

ارسام هم دنبال راهیست برای انتقامانتقام خون بهترین دوستش ...

و سرانجام از طریق کسی که مثل خواهر مانیا بوده ضربه ی شدیدی میزنه بهش و از اینجاست که ...

که داستان اصلی مانیا که سرنوشتشو عوض میکنه شروع میشه ..

باید دید اینبار هم تقدیر چه تصمیمی برای مانیا داره ...

و اما آیا عشق مانیا چی میشه؟؟

و حالا به زندگی جدید و غیر قابل پیش بینی برای مانیا شروع میشه و عامل این اتفاق کسی نیست جز

ورود مانیا به خانه ای جدید به عنوان

نگاهی همراه با نفرت.

چند بار سرم رو تکون دادم، این غیر ممکن بود بردیا الان باید

بردیا بدون هیچ صدایی با قدم هایی بلند به طرفم اومد .

ذهنم قفل کرده بود و هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم؛ با آخرین قدمش احساس کردم قلبم افتاد پایین حالا کجاش رو نمیدونم فقط احساس

کردم قلبم افتاد و انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردند.

اولش فکر می کردم توهمه ولی وقتی متوجه ی چشمای سرخ شدش شدم و از نزدیک دقت کردم دیدم توهم نیست.

واقعا بردیاست!

با صدای آرامش بخشش که برای من مثل خوردن موج های دریا به صخره های سنگی، آرامش بخش و لذت بخش بود گفت :

بردیا_ تو ... تو حامله ای مانیا؟

از سوالش به حالت اولیه برگشتم و تازه مغزم شروع به پردازش کرد ولی دستام می لرزید و مطمئن بودم، رنگم خیلی پریده چون سرگیجه

ی شدیدی داشتم.

بردیا_ نمی شنوی چی می گم کر شدی دارم بهت می گم تو حامله ای؟

سرم رو آهسته تکون دادم.

در صدم ثانیه صورتش قرمز شد و دستاش و محکم مشت کرد و به میز کوبوند.

همینجوری داد می کشید و با مشت به درو دیوار می کوبید و ظرفارو می شکست .

لرزش دستام تشدید شده بود و بدنم حسابی گر گرفته بود، از ترس پلکام رو فشار می دادم و ناخونام رو کف دستم فرو می کردم.

نمی دونستم چرا داره این کارارو می کنه اصلا نمی دونستم، الان واقعا بیدارم یا بازم دارم خواب می بینم.

به شکم برآمدم نگاه کردم دستی روش کشیم و زمزمه وار داشتم به فرزندم امیدواری می دادم، که بابات چیزیش نیست.

بردیا دست از فردیا کشیدن و شکستن ظرف و ظروف برداشت و باهمون صدایی که حالا خشدار شده بود رو به من با همون صورت سرخ مایل

به بنفش گفت:

بردیا_ اون بچه نباید به دنیا بیاد.

با این حرف بردیا هجوم ناگهانی استرس و ترس و تعجب به بدنم شد و تونست بر بدنم غلبه کنه.

_چ...چی گفتی؟

بردیا_ خفه شو داری تمام برنامه های من رو خراب می کنی، اون جنین همین امشب باید سقط شه الان به دکتر صمدی زنگ می زنم.

جیغ خفه ای کشیدم

زانو هام تحمل سنگینی وزنم و نداشت، برای همین روی زمین افتادم.

انگار راه نفسم بسته شده بود .

هرچه قدر تقلا می کردم تا حداقل یه ذره اکسیژن وارد ریه هام بشه نمی تونستم موفق بشم.

همونجور که داشتم سعی به نفس کشیدن می کردم به بردیا نگاه کردم .

با تلفنش داشت حرف می زد.

نفس کشیدن از یادم رفت، تمام فکر و ذکرم شده بود بچه ام.

کم کم چشمام داشت تار می شد و روی زمین می افتادم که یه دفعه راه نفسم باز شد و از اعماق وجودم نفس و بلعیدم اما کم کم چشمام روی

هم افتاد، دیدم تار شد و صدای بردیا ناواضح

(بردیا))

مشغول بازی با موهام بودم و از روی استرس هی باهش ور می رفتم. نیم ساعتی بود خانم صمدی، یکی از دکتر های فوق العاده درجه یک مامایی که از اشناهامون هست اومده بود تا کار اون بچه ی مزاحم رو از شرم خلاص کنه.

اگه یه درصد شراره بفهمه،

حتما می زنه زیر قرار مرارا!!

سرم درد می کرد، عذاب وجدان لعنتی از همون لحظه ی ورود دکتر صمدی تا الان گلوم و چسبیده بود و داشت خفم می کرد.

دستم و توی جییم کردم و پاکت سیگارو در آوردم، فندک اپلم رو هم دراوردم.

یه نخ بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم فندک روهم روشن کردم.

با اولین پک فکرم ازاد شد و رفتم به آینده.

به آینده ای نه چندان دور، زمانی که من و شراره توی سواحل مدیترانه با کوچولومون داریم عشق و حال می کنیم.

و اما مانیا ...

پوزخندی روی لبم نقش بست.

چه رگبی بخوره.

بچش که مرد خودشم که

همینجوری که پک های عمیق به سیگارم می زدم، کیف پولم رو در آوردم از جیب پشتم و بازش کردم.

نگاهم قفل شد تو نگاه شراره؛ تو شراره ی چشماش غرق شدم.

همینجوری که محو صورت ظریف و زیبای شراره بودم، در اتاق باز شد و دکتر صمدی از اتاق خارج شد و دروهم بست.

خوشحال بودم که زیاد گیر نداد بهم و با یه چک و یه خورده پول راضی شد.

یکی ابرو هام رو بالا دادم و از بین دود غلیظ سیگار تو چشمای صمدی که داشت با لبخند موزی ای نگاهم می کرد نگاه کرد، از اینکه یکی از

ابروهامو بدم بالا خوشم می اومد قیافمو شرور تر می کرد .

_ خب چه کردی خانوم صمدی؟

صمدی_ چی کار باید می کردم، سقطشون کردم دیگه.

_ سقطشون؟

صمدی_ اره خب، خانومت دوقلو حامله بود، این رو از اندازه ی برآمدگی و پف شکمش فهمیدم.

یه خانوم دوماهه نباید انقدر شکمش بزرگ باشه، البته شاید هم سه قلو بوده نمیدونم ولی به هر حال دیگه اونا وجود ندارن.

ناخوداگاه چشمام کمی تر شد، خیلی کم.

من ... من بچه هام و کشتم اونم نه یکی، چند قلو رو کشتم.

روی زمین افتادم و سرم رو بین دستام گرفتم.

صمدی_ آقای تهرانی دیگه امری نیست؟ من می تونم از حضورتون مرخص شم؟

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

_ آره آره حتما، خیلی ممنون بخاطر کارتون می تونین تشریف ببرید دیگه کاری نمونده.

صمدی_ پس من رفتم خدانگهدار.

همینجوری داشت می رفت و منم باهمون حالت خیره به راه رفتنش بودم، ناگهان به طرفم برگشت انگار یه چیزی یاد اومد.

صمدی_ راستی آقای تهرانی، پف شکم همسرتون عادیه اگه پف داشت و همونجوری مثل قبل بود اصلا نگران نباشید اون بچه ها کاملا از بین

رفتن اینا عوارضشه.

سرم و تکون دادم.

صمدی دوباره به راهش ادامه داد و بایه با اجازه از خونه خارج شد.

از روی زمین بلند شدم و خودم و به نزدیک ترین کاناپه رسوندم و روش ولو شدم.

دوباره اون فکر و خیال، و اون عذاب وجدان به سراغم اومده بود. چند بار محکم سرمو از حرص به دسته ی کاناپه زدم اما هیچ فایده نداشت،

چشمام رو روی هم گذاشتم و به ذهنم اجازه دادم هرکاری می خواذ بکنه برام دیگه مهم نبود مردن بچه هام اصلا من از سوئذ برگشته بودم تا

همین کار و بکنم.

تنها چیزی که الان برام مهمه شرارست فقط همین.

((مانیا))

چشمام رو باز کردم و گیج و منگ به در و دیوار خیره شدم، نگاهم به پنجره ی اتاق خورد هوا گرگ و میش بود.

از جام بلند شدم، هیچی یادم نمی اومد نمیدونم چرا.

از تخت بلند شدم و به طرف در اتاق حرکت کردم، درو باز کردم و خارج شدم.

به طرف پذیرایی رفتم که بردیا رو غرق در خواب دیدم؛ به طرفش رفتم و طبق عادت همیشه اول شروع کردم با موهای نرمش بازی کردن

بعد شروع کردم به بازی کردن با اجزای صورتش همیشه اینجوری همدیگه رو بیدار می کردیم.

بردیا تکونی خورد، دستم و کشیدم دیگه اذیتش نکردم و خواستم راحت بخوابه.

به طرف اشپزخونه رفتم که ناگهان ...

ناگهان نگاهم به شیشه های شکسته کف اشپزخونه خورد.

اول باتعجب نگاهش کردم ولی کم کم همه چیز...

جیغ خفه ای کشیدم.

همه چیز داره یادم میاد!

صبح!

حرف بردیا که می خواست بچم رو ...

با ترس و اضطراب به بردیا که حالا از صدای جیغم بلند شده بود نگاه کردم.

نیشخندی روی لباش بود و تو چشمام زل زده بود.

بلاخره پس از چند ثانیه شروع به حرف زدن کرد.

بردیا_ دیگه کار از کار گذشته، با آبغوره گرفتن هم اون بچه زنده نمیشه.

ناباور به بردیا نگاه کردم.

هیچ کاری نمی تونستم بکنم، فقط داشتم به بردیا نگاه می کردم.

هضم جمله ی بردیا خیلی برام سخت بود!

دست و پام شروع کرد به لرزش شدیدی.

کنترل بدنم دست خودم نبود از پشت روی زمین افتادم و دیگه چیزی نمی فهمیدم فقط سعی داشتم نفس بکشم، مثل صبح نمی تونستم نفس

بکشم.

((بردیا))

ترسیده به مانیا که با حال بدی روی زمین افتاده بود و داشت با شدت می لرزید و با ناخوناش به گردنش می کشید نگاه کردم.

از کاناپه بلند شدم.

خیلی ترسیده بودم مثل کسایی بود، که دارن جون می دن یا دارن خفه می شن.

تلفن خونه به صدا دراومد، ضربان قلبم تشدید شده بود اگه چیزیش می شد خونش می افتاد گردن من. وضعیت و بد دیدم برای همین سریع از برج بدون توجه به در خارج شدم.

((راوی))

دکتر صمدی با خستگی از توی ماشین به در نگاه می کرد، خیلی وقت بود توی ماشین بود و منتظر بود بردیا بره تا بتونه به مانیا حقیقت رو بگه. حقیقتی شیرین و لذت بخش. حقیقتی که شاید بردیا هیچ وقت از آن مطلع نشه.. صمدی که کاملاً ناامید شده بود از بیرون اومدن بردیا کش و قوسی به بدنش داد و ماشین رو روشن کرد، از آینه ی جلو به عقب نگاه کرد و خواست دنده عقب بگیره که که در به شدت باز شد و بردیا با سرعت بی اعتنا به در از برج خارج شد. صمدی ماشین و خاموش کرد و با دور شدن بردیا سریع با ترس و استرس از ماشین پیاده شد و به طرف برج رفت.

((مانیا))

با سردرد شدیدی چشمم رو باز کردم، با تعجب به در و دیوار نگاه کردم. در اتاق باز شد، خانوم مسنی به همراه یه خانوم دیگه که لباس سفید پوشیده بود وارد اتاق شدن خب یکیشون که دکتره اون یکی کیه؟ دکتره که جوون بود بهم لبخندی زد و گفت : خانوم دکتر _ سلام عزیزم، حالت چطوره؟ قلبت درد نمی کنه یا مشکل تنفسی نداری. _ سلام نه مشکلی ندارم فقط گلوم می سوزه. خانم دکتر _ عزیزم گلوت نمی سوزه، گردنت زخم شده فکر می کنی گلوتته. دستی روی گردنم کشیدم که سوزشی خفیف ایجاد شد. راست می گفت انگار گلوم زخم شده. خانوم مسن _ شقایق دیگه مشکلی نداره ماما کوچولوی ما؟ ماما؟ دوباره همه چی یادم اومد! در صدم ثانیه به هق هق افتادم و مثل ابر بهار اشک می ریختم. دست خودم نبود، بچم رو بردیا کشته بود نمی تونستم خودمو کنترل کنم. بچه ای که شاید هیچ کسی بجز شراره از وجودش خبر نداشت. صدام کم کم اوج گرفت و به جیغ تبدیل شد. اون دوتا خانوما سعی داشتن ساکت من کنن. اما نمی تونستن. آخه لعنتی من براش اسمم انتخاب کرده بودم، چرا اینکارو کردی. انقدر با سوز گریه می کردم که اون دوتا هم چشماشون تر شده بود. چه قدر برای دختر یا پسر کوچولوم رویا بافی کرده بودم. خانوم مسنه _ بسه، بس کن بچه هات زندن.

بی توجه به حرفش فقط جیغ می کشیدم، دست خودم نبود نمی تونستم خودمو کنترل کنم.

_ بردیا کشتش، بردیا بچم و ازمممم گرفت اون کشتش!

خانوم مسن _ بس کن دختر برای بچه هات بده، من صمدیم.

صمدی ... صمدی ... صمدی

همش تو ذهنم تکرار می شد تازه یادم اومد؛ صمدی همونیه که بردیا بهش زنگ زده بود.

پس پس این طفل معصوم من رو سقط کرده!

چطور دلت اومد سنگدل عوضی، اصلا چطور روت شد الان وایسی و با اون چشمای ریزت به من زل بزنی.

با دستای لرزونم که به یکیشون سرم وصل بود یقش و گرفتم و هی تکونش می دادم و با بغضی که توی گلو بود بهش گفتم :

_ چطور دلت اومد بدون رضایت من اون بچه رو از بین ببری دکتر قلبی.

صمدی با دستاش دست مو پس زد و با ناراحتی گفت :

_ دخترم بیشتر از زجرم نده، بیشتر از این من رو یاد گذشته نداز با حرفات داری آتشم می زنی.

چرا نمی فهمی بچه هات زندن، ببین (صمدی دستم و گرفت و روی شکم گذاشت و ادامه داد) ببین، تو مادری پس احساسشون می کنی مگه

نه؟

آره ... آره صمدی داره راست می گه اون هنوز زندست؛ ولی چرا حجمش پایین تر اومده.

_ چرا ... چرا حجمش کمتر شده.

صمدی نگاهی به زن جوونه که فکر کنم اسمش شقایقه کرد و با افسوس سرشو انداخت پایین.

_ چیزی شده، چرا حرف نمی زنین، چرا همه ی حرفاتون گنگه؟

صمدی _ دخترم یکی از بچه هات بخاطر فشاری که دیشب بهت اومده بود افتاد.

با تعجب بهش نگاه کردم.

جمله ی اولش بیشتر توجهم رو به خودش جلب کردن.

_ یکیشون؟ مگه چند تان!؟

صمدی _ سه قلو بودن، یکیشون افتاد دوتا کوچولوی خوشگل دیگه موندن.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم. دوباره وقت بارش بود؛ اما اینبار مخلوطی از اشک شوق و اشک درد، اشک زجر و اشک تنهایی.

صمدی ادامه داد.

صمدی _ بچه ای که سقط شده بود رو با یه عمل جزئی بیرونش آوردیم، بهتره بعد اینکه مرخص شدی یه سونوگرافی بری ببینی اون دوتا

جنسیتشون چیه.

اما ...

دستم رو برداشتم و با آستین دستی که بهش سرم وصل نبود اشک های روی صورتم رو پاک کردم.

_ اما؟

صمدی _ نباید بردیا هیچ چیزی بفهمه، من بهش گفتم بچه هات رو سقط کردم و اون الان از وجود این دوتا کوچولو خبر نداره باید حواست

خیلی جمع باشه اون نباید هیچی بفهمه. متأسفانه اون روی تصمیمش خیلی جدیه و اگه بفهمه هم برای تو، هم برای من خیلی بد تموم می شه

سعی کن زیاد جلوی چشمات نباشی و لباسای گشاد بپوشی.

سرم و تکون دادم و آهسته چشمی زیر لب گفتم.

دوباره یقه ی فرشته ی نجاتم زو گرفتم، جا خورد اما اینبار مثل قبل نمی خواستم بهش بی احترامی کنم.

خانوم صمدی رو محکم به آغوش کشیدم.

ممنونتم خیلی ممنونتم، تو می تونستی با پولی که بردیا بهت می داد پا بزاری رو احساست و یه مادرو عزادار کنی اما هرچی به عمق این لطفش می رفتم فشار رو بیشتر می کردم، اما خیلی حواسم به بچه هام بودم. نگاهم به لبخند شقایق تلاقی خورد دو تا چال خوشگل روی لپاش ایجاد شده بود و داشت با لبخند ما دوتارو نگاه می کرد. خانم صمدی رو از خودم جدا کردم و خودم و بالاکشیدم (چون روی تخت نشسته بودم) و بوسه ای روی گونه های چروکیدش زدم. صدای در باعث شد این جو زیبا خاتمه یابد و دوباره به حالت اولیه برگردیم.

من و صمدی سکوت کرده بودیم.

شاید من پشیمون بودم، از قضاوت زود.

شاید فکر کردم اونم مثل بقیه پاش و رواحساسش گذاشته.

توی دلم عروسی بود، از اینکه هنوز بچه هام پیشمن، از اینکه هنوز جوانمردی نمرده از اینکه ...

با بفرمایید شقایق در باز شد و قامت رشید و استوار رهام در چارچوب در پدیدار شد.

لبخند بی جونی به رهام زدم، اما توی ذهنم یه علامت سوال بزرگ ایجاد شده بود.

رهام اینجا چی کار می کنه ؟ یعنی کی خبرش کرده؟

شاید بردیا ولی ...

ولی خود بردیا الان کجاست ؟

رهام بهم رسید و کنارم، روی صندلی نشست و مثل این پسر بچه ها به حالت قهر روشو اونور کرد.

متعجب داشتم بهش نگاه می کردم شقایق و صمدی هم مثل من نگاهش می کردن.

_ رهام ؟

صدایی از جانب رهام نیومد برای همین چند بار دیگه اسمش و صدا زدم، دوست داشتم یه مشت تو کتفش بزنم پسره ی پررو رو ولی خب

نامحرمه دیگه چیکار می شه کرد.

رهام از صندلی بلند شد و به طرف پنجره ی اتاق رفت.

به پنجره که رسید پرده ی سفید رو کنار زد و به بیرون خیره شد.

_ رهام چیزی شده ؟

رهام همینجوری که داشت به بیرون نگاه می کرد، بلاخره لب باز کرد و گفت:

رهام_ فکر نمی کردم انقدر برای تو غریبه باشیم که موضوع به این مهمی رو از من مخفی کنی.

_ کدوم موضوع مهم رو؟ (تک خنده ی عصبی ای کردم و ادامه دادم) رهام می شه انقدر گنگ حرف نزنی واضح بگو من چی رو ازتون مخفی

کردم که این جوری تبرئم می کنی؟

رهام با اخمای درهمش به طرفم برگشت و با یه پوزخند تلخ گفت :

رهام_ حاملگیت و؛ مانیا من باید از دیگران بشنوم که تو حامله بودی.

با تعجب به صمدی نگاه کردم، به طوری که رهام نفهمه لب زدم.

_ این از کجا می دونه؟

قیافش متعجب شد و اونم مثل من لب زد.

صمدی_ چی ؟

کلافه سرم رو تکون دادم و دوباره گفتم :

_ می گم این از کجا می دونه؟

صمدی شونه هاش رو بالا انداخت و سرش رو تکون داد.

این دفعه از خودش پرسیدم .

_ تو از کجا میدونی؟

رهام_ لابد نباید می دونستم؟

_ نه نه منظورم این نیست، منظورم اینه که....

رهام_ به هر حال من منظورت رو فهمیدم شاید دوست نداشتی بهم بگی و شاید هم من رو مثل برادر خودت نمی دونی.

_ رهام! تو دیوونه شدی؟ معلومه که من

رهام_ من دیوونه نشدم بلکه تازه داره عقلم میاد سر جاش.

این رهام نبود، این رهام داداش خل و چل من نبود، این رهام...

رهام بدون توجه من به طرف در اتاق رفت.

قدم اخر بود که ایستاد اما برگشت، شاید دوست نداشت منو ببینه شاید فکر می کرد برای من غریبست ولی اینطور نبود.

من... من اصلا وقت نکردم که این موضوع رو مطرح کنم با شایعه ی مرگ بردیا من این موضوع رو به فراموشی سپردم.

رهام با صدای لرزونی که دلیلش رو نمیدونم با همون حالت گفت :

رهام_ اگه یه ذره فقط یه ذره مارو دوست خودت می دونستی این موضوع رو بهمون می گفتی تا الان بردیا این بلارو به سرت نمی آورد.

_ کدوم بلا؟ بردیا که کاری نکرده!

رهام به طرف برگشت و باشک پرسید.

رهام_ نکنه نمیدونی؟

_ چی رو؟

صمدی رو به من گفت :

صمدی_ فکر می کنم این اقا منظورشون بچه هاست ولی باید بگم بهتون که... (صمدی اینبار به طرف رهام برگشت و ادامه داد) کاملا در

اشتباهید.

رهام مشکوکانه پرسید .

رهام_ چطور؟

صمدی_ چون اون بچه ها کاملا سالم، فقط ...

رهام مشکوک صمدی رو نگاه کرد و یه تای ابروش رو بالا برد و گفت :

رهام_ فقط چی؟

صمدی_ فقط به خاطر این فشار هایی که به مانیا وارد شد و حالش بد شد، یکی از بچه ها سقط شد.

رهام اول شوکه شده بود، شاید باورش نمیشد بچه ها زدن ولی وقتی جمله ی صمدی رو تجزیه و تحلیل کرد، دستاش و مشت کرد و از روی

عصبانیت مشتته به دیوار زد و زیر لب چیزی زمزمه می کرد .

صمدی ادامه داد_ بچه ای که سقط شده بود رو بیرون کشیدیم و حالا حال اون دوتا کوچولو خوب خوب اصلا هم جای نگرانی ای نیست و

بجای اینکه ناراحت اون بچه ی سقط شده باشین؛ بیشتر مراقب این دوتا کوچولو و مامانشون باشید.

رهام_ اما بردیا.....

صمدی_ بردیا هیچی از این موضوع نمیدونه .

رهام متعجب گفت :

رهام_ منظر تون از این موضوع کدوم موضوئه؟

صمدی به من نگاه کرد و در جواب سوال رهام گفت :

صمدی_ خب معلومه ديگه زنده بودن بچه ها!

رهام_ يعني برديا هيچ چي نميدونه .

صمدی به طرف رهام برگشت و سرش و به معنی نه تکون داد و گفت :

صمدی _ و هيچ وقت هم نبايد بدونه.

وسط صحبتاشون پريدمو گفتم :

_ اما تا كي ؟ بلاخره برديا كه يه روزي بايد بفهمه چون ...چون بلاخره ماداريم باهم زندگي مي كنيم (به برآمدگي شكمم اشاره كردم و ادامه

دادم) با اين وضع كور كه نيست، بلاخره مي بينه و نقشه هامون همه لو مي ره.

رهام صورتش گرفته تر شد و با صدائي كه ناراحتي توش موج ميزد گفت:

رهام_ اگه نگرانيت اينه كه (مكثي كرد و ادامه داد)اون نمي فهمه.

جملش ترسي به دلم انداخت.

سوالي كه تو ذهنم بود رو مطرح كردم .

_ چطور مگه؟

رهام_ چون شما ديگه قرار نيست باهم زندگي كنيد.

ترس و دلشوره به دلم چنگ مي زد و حالم رو بد مي كرد، معني حرف هاي گنگ رهام رو درك نمي كردم.

_رهام.....خواهش مي كنم واضح صحبت كن. منظورت چيه كه ما ديگه با هم زند.....

رهام وسط حرفم پريد و گفت :

رهام _ مي خواد طلاق بده.

نگاهم روي لب هاي رهام خشك شده بود، سعي مي كردم جمله ي رهام رو هضم كنم.

مي خواد مي خواد چي كار كنه؟

رهام به طرفم اومد و من فقط لباس رو مي ديدم كه تكون مي خوره، اما صدائي ازش بيرون نمياد.

با تكون هاي شديد صمدی حواسم سر جاش اومد.

احساس كردم تمام محتويات معدم داره به بيرون هجوم مياره. سريع سوزن سرم رو از دستم بيرون كشيدم، كه از درد دلم ضعف رفت.

بي توجه به خوني كه از رگم بيرون مي زد به طرف دستشويي داخل اتاق دويدم و

همينجوري اوق مي زدم اما هيچي بالا نمي آوردم چون چيزي نخورده بودم.

حقيقت مثل تازيانه بهم ضربه مي زد.

تازه فهميدم كه همه ي رويابافي پوچ بوده، و برديا هيچ حسي بهم نداره.

سرم رو برگردوندم كه رهام و صمدی و شقايق رو نگران كنار در ديدم.

در عمق نگاهشون مي شد ترحم رو حس كرد و اين بيشتتر آتيشم مي زد.

اشك هايي كه نميدونم از كي شروع به جاري شدن شده بود حالا تبديل به هق هق شده بود، چند تار موم رو كه روي صورتم پخش شده بود رو

كنار زدم و صورتمو با دستاي لرزون و بي جونم پوشوندم.

نمي خواستم همه خورد شدن غرورم رو ببين اما انگار دير شده بود؛ انگار قليم زود تر دست به كار شده و رازم رو فاش کرده.

سرگيجه ي شديدی گرفته بودم، دوباره حالم داشت بد مي شد.

خاطرات شيرين و لذت بخشي كه تو اين چند ماهي كه من و برديا باهم بوديم تجربه کرده بودم توي ذهنم مرور مي شد.

تمام كلكلا، تمام قهرو اشتي ها، تمام دعوا ها، تمام

من واقعا شكستم؛ مگه قرار نبود بهش دل نبندم، پس چي شد؟

صدایی شیرین و آرامش بخش توی ذهنم اکو شد.

صدای مهربون خاله بود.

خاله؟ خیلی وقت بود ندیده بودمش، از اون روز که گفت خانواده ی من یکی دیگست و اونا من رو دزدیدن.

یاد رفتار زشتی که باخاله انجام دادم افتادم. من دل کوچیکش رو شیکوندم

شاید اون مقصر نبوده، من دارم تقاص پس می دم تقاص شکستن دل خاله رو.

باعث و بانی همه گرفتاری های خاله من بودم، اونوقت چطور دلم اومد اونروز اونجوری سرش داد بزدم.

هرچند باهام بد کردن ولی هیچ وقت نباید یادم بره که تنها دلیل مرگ ارسلان بیچاره من بودم.

صدایی من و از خیالات و خودخوری هایی که داشتم می کردم بیرون کشید .

صدای رهام بود که انگار داشت باخودش حرف می زد.

رهام_ ای کاش این پسره پست فطرت بر نمی گشت، کاش تو همون خرابمونده ای که بود می موند.

جمله ی رهام توجهم رو به خودش جلب کرد.

با آستینم داشتم اشکام رو پاک می کردم که صدای رهام بلند تر شد و با شرمندگی گفت :

رهام_ مانیا ماروببخش برای دروغ مصلحتی ای که بهت گفتیم .

با تعجب به عقب برگشتم و گفتم:

_ کدوم دروغ؟

رهام من من کنان گفت:

رهام_ اوم... خب .. منظورم همونیه که گفتیم بردیا تصادف کرده.

از روی افسوس سری براش تکون دادم.

_ تودیدی که من چه قدر عذاب کشیدم با این دروغ به قول خودتون مصلحتی ولی باز ادامش دادین و گذاشتین بازم زجر بکشم.

رهام_ خب ما مجبور بودیم، پشت این ماجرا حقیقت تلخی بود که اگه تو ازش باخبر میشدی مطمئن ضربه ی سنگین ترین می خوردی.

_چه حقیقی...رهام خستم کردی انقدر که پر رمز راز صحبت می کنی .

رهام_ مانیا برعکس چیزی که تو فکر می کنی بردیا هیچ علاقه ای بهت نداره، اون ...اون حتی یکی دیگه رو دوست داره؛ کسی که رفته بوده

پیش اون، انگلیس و هیچ تصادفی هم در کار نبوده اون زنده بوده و داشته با کسی که عاشقش بوده تو انگلیس عشق و حال می کرده و توهم

داشتی خودت و عذاب می دادی، مانیا حقیقت اینه.

((رهام))

مانیا از جاش بلند شد، توی چشمام خیری شده بود.

اولش انگار شوکه بود و شاید نمی تونست باور کنه.

اما بعد...

لرزش خفیف چونش رو می شد به آسونی حس کرد.

در صدم ثانیه چشماش پر از اشک شد ، دلم گرفت، مانیا هیچ گناهی نداشت اون فقط تنها گنااهش عاشق بردیا شدن بود.

عاشق کسی که به اندازه ی موهای روی سرش دوست دختر داشته.

مانیا چشماش رو بست و هی نفس های عمیق می کشید.

با تعجب برگشت به دکتر صمدی نگاه کردم، اونم انگار ترسیده بود .

یه قدم جلو گذاشتم.

از بین پلک های بسته ی مانیا اشک بیرون می ریخت و این داشت احساسات من رو هم تحریک می کرد .

دومین قدم و که جلو گذاشتم مانیا انگار پاهاش توان تحمل وزنش رو نداشت برای همین تا خواست بیفته عجله کردم و سریع گرفتمش و در آغوش گرفتمش.

انگار از هوش رفته بود.

خانم صمدی با خانومی که کنارش ایستاده بود با سرعت به طرف ما اومدن.

خانم صمدی_شقایق بجنب برو چند تا از پرستارای بخش و صدا کن بیان کمک خون زیادی ازش رفته.

با تعجب به مانیا نگاه کردم. از کجاش داره خون میاد؟

هینی کشیدم، از رگ دست مانیا همینجوری داشت خون می اومد و من متوجه این نشده بودم.

شقایق خانوم به سرعت از دستشویی بیرون رفت و

توی صورت مانیا که غرق در خواب بود خیره شده بودم.

غرق در خواب بود.

چند ساعتی می شه که از بی هوشی مانیا گذشته اما هنوز بیدار نشده.

نفسم و باصدا بیرون دادم و نگاهم و از مانیا گرفتم.

به این خواب نیاز داشت، خیلی هم نیاز داشت.

تو این چندوقت خیلی اذیت شد، و تنها عاملش من بودم با دروغی که بهش گفتم.

یاد گریه های مانیا که می افتادم نفرتم نسبت به بردیا بیشتر می شد .

اون فکر می کرد بردیا مرده اما اون داشته با معشوقش کیف می کرده و به درصد هم باخودش فکر نکرده بود که با رفتنش چه بلایی سر مانیا میاره.

دوباره به صورت رنگ پریده و لاغر مانیا نگاه کردم.

چقدر اذیت کرد خودش رو چقدر خودزنی کرد، هنوزم زخماش روی صورتش هست و این بیشتر آتیشم می زد.

این این همه اذیت شد، این همه برای بردیا بستری بیمارستانا شد. این همه غصه خورد و حالا حقش اینه که ننگ ناپاکی بهش بخوره.

دوباره یاد حرف بردیا افتادم؛ حرف که نه بهونه گیری بردیا برای بدجلوه کردن مانیا جلوی من .

بی اراده قرطه اشکی از چشمم چکید، فکر خیالات داشت خفم می کرد.

توی ذهنم فقط و فقط داشتم به بردیا فحش می دادم خیلی بد کرد با مانیا خیلی.

تکیم و از دیوار گرفتم و با قدم های آهسته به سمت پنجره ی اتاقی که نفس های منظم مانیا سکوتش رو می شکست رفتم.

پرده ی سفید رنگ رو کنار زدم و به بیرون زل زدم، شب شده بود و هوا تاریک تاریک بود.

پنجره رو باز کردم، باد سردی به صورتم خورد و بدنم لرزه خفیفی کرد.

دستام و بغل کرد و در سکوت به سیاهی آرامش بخش شب خیره شدم.

باید از این همه فکر و خیال می اودم بیرون دیگه واقعا کلافم کرده بود.

هوا خیلی سرد بود، اواخر زمستون بود و داشت فصل جدید آغاز می شد.

فصلی که شاید بدترین عید من تو کل عمرم باشه.

محو تماشای ماه بودم که صدای تقه خوردن در من و از جا پروند .

به عقب برگشتم که چهره ی نگران و ترسیده ی عمو وحید و خاله مینا در چارچوب در ظاهر شد.

پشت سرشم رها و به همین ترتیب کل خانواده وارد اتاق شدن.

همه داشتن نگاهم می کردن و هیچ کسی حرف نمیزد .

خاله مینا به همراه عمو به سمت تخت مانیا رفتن.

کم کم سکوت درهم شکست و سر و صدا زیاد شد .

اقاجون باعصاش اهسته به طرفم اومد .

اقاجون_ رهام، قضیه چیه؟

_قضیه اینه که بردیا برگشته.

همه ی نگاه ها به سمت من کشیده شد رها هینی کشید که بهش نگاه کردم، تو چشماش اشک جمع شده بود.

قربون خانوم کوچولو و لوس خودم برم که تا تقی به توقی می خوره ابغوره می گیره .

اقاجون_خب برگشته باشه، باید برمی گشت .

_اوم ..خب برگشته تا ...تا ...

صدای داد آقاجون همه ی مهمه ها رو ساکت کرد.

اقاجون_ تا چی؟

سرم و پایین انداختم و یواش گفتم :

_تا طلاق بگیره و برگرده بره جایی که بوده .

هیچ صدایی از کسی بلند نشد سرم و بالا گرفتم که با صورت های متعجب و مبهوت بقیه مواجه شدم .

خاله مینا تا خواست حرفی بزنه عمو وحید عصبی گفت:

عمو وحید_ خیلی غلط کرده پسره ی ...

خاله سریع به شونه ی عمو وحید زد تا ادامه نده.

خاله با شرمندگی به خاله مینا و عمو سعید نگاه کرد و بعد سرشو پایین انداخت.

تو چرا شرمنده ای خاله، کسی که باید شرمنده باشه اون بردیای کثافته.

پوزخند تلخی رو لبهای اقاجون نقش بست.

اقاجون_ تبریک می گم.

متعجب به اقاجون نگاه کردم! تبریک؟

اقاجون برگشت و رو به خاله مینا و عمو سعید با صدای بلند تر که تفاوتی با داد نداشت گفت:

اقاجون_بهتون بابت بزرگ کردن چنین بچه ای تبریک میگم.

خاله و عمو سرشون و پایین انداخته بودن، خدا میدونه الان چقدر دارن خجالت می کشن.

اقاجون ادامه داد_ واقعا عالی چه کردین، فکر می کردم آدم بزرگ کردین نگو یه ...

خدایا ببین چقدر خار و بی ارزش شدم که نوم برای خودش می بره و می دوزه؛ ببین چقدر برای اینا بی اهمیت شدم که

عمو محمود سریع به طرف اقاجون رفت و سعی می کرد ارومش کنه.

عمو محمود_ ارتان، بجنب برای اقاجون یه لیوان آب بریز حالش خوب نیست.

ارتان سریع برای اقاجون اب توی لیوان ریخت و بهشون داد.

مانیا توی جاش تکونی خور، معلومه با این همه داد و بیداد باید هم بیدار شه .

به اقاجون نگاه کردم. واقعا حالش بد شده بود و رنگش حسابی پریده بود .

به عمو سعید و خاله مینا که گوشه ی اتاق شرمنده وایساده بودن نگاه کردم.

دلم برای چندمین برای توی امروز گرفت، اینا چه گناهی داشتن اخه .

مانیا کم کم لای چشماش رو باز کرد که همه به سمتش هجوم بردن .

باد سردی بهم خورد، سریع به سمت پنجره رفتم و بستمش.

به طرف عمو سعید و خاله رفتم نباید بزارم بیشتر از این شرمنده ی کارهای پسرشون بشن.

((راوی))

درکافی شاپ باز شد و شراره وارد شد، با نگاهش مشغول کنکاش میزها و پیدا کردن رونالد که یجورایی همدست و نامزدش بود، بود.

رونالد رو در گوشه ی کافه دید که بانگاه سردش خیره بهش بود.

شراره دستی برایش تکون داد و به طرفش حرکت کرد.

علت نگاه سرد رونالد رو خوب می دونست برای تاخیرش بود که انقدر برزخی سده بود و حالا هم قهر کرده بود.

شراره به میز رسیده بود، با ناز خم شد و بوسه ی نرمی روی گونه های رونالد نشوند.

رونالد که تحمل این همه دلبری شراره رو نداشت از اون لجبازی بچه گانه اش دست کشید و از جاش بلند شد و میز رو دور زد و شراره رو

سفت در آغوش کشید، انگار خیلی دلش برایش تنگ شده بود.

شراره می خندید و تو بغل کسی که از تمام وجود دوستش داشت ورجه وورجه می کرد و رونالد هم مشغول بوسیدن شراره بود.

پس از چند دقیقه رونالد از شراره جدا شد و به جای قبلیش نشست.

شراره هم درست روبه روش روی صندلی نشست .

رونالد_ حال بردیا چطوره؟

شراره قهقهه ای زد و گفت:

شراره_ توپ، مجبورش کردم اون دختره ی مزاحم رو طلاق بده.

و باشرارت تو چشمای رونالد زل زد .

رونالد_ خب؟

شراره_ اونم برگشته ایران؛ بزودی برمی گرده .

رونالد_ نقشه ها دارم برایش پسره ی احمق، بعد این ماموریت حساب توهم می رسم به این یکی خیلی نزدیک بودی و خیلی برایش ناز می

کردی.

شراره_ رونالد دیوونه شدی، اگه اینکارارو نمی کردم که اون الان دیوونم نبود!

رونالد_ به هر حال این آخرین ماموریتته دیگه حق به هیچ مردی نزدیک بشی.

شراره_ حرفای جدید می شنوم، این حرفا برای چیه؟

رونالد_ اوم..اومم..خب...خب میدونی ...

شراره_ وقتی حسود می شی خیلی بد می شی خواهشا دیگه نشو.

رونالد_ من حسودی نکردم.

شراره_ معلومه.

رونالد_ اه بس کن. باش قبول حسودی کردم، به نظر تو بهتر نیست شب رویاییمون رو خراب نکنیم.

شراره سرش رو تکون داد و حرف رونالد رو تایید کرد.

شراره_ ولی رونالد بردیا چه رکبی خورد، تو خواب هم نمی دید من همچین بلایی بخوام سرش بیارم.

رونالد_ نکنه دلت برایش می سوزه یا نه شاید بهش علاقه مند شدی .

شراره متعجب گفت:

شراره_ دیوونه شدی، معلومه که نه... فقط ...اومم؟ فقط ...

رونالد_ فقط چی؟

شراره_ هیچی هیچی بیخیایلش بشیم اونم مثل بقیست، هیچ فرقی برام نداره پسره ی خودشیفته و مغرور.

رونالد مشکوک تو چشم های شراره زل زد و گفت :

رونالد_ مطمئنی دیگه؟

شراره_ آره مطمئن مطمئن.

رونالد لبخندی تصنعی روی لبش شکل گرفت.

اما ته دلش خیلی مشکوک بود و نگران این رابطه بود.

و اما بردیا

سعی داشت سریع تر از دست مانیا خلاص بشه.

این روزا تمام فکر و ذهنش شده بود، شراره و داشت برای دیدار دوباره اش روز شماری می کرد .

بردیا هم به نحوی بیگناهی اون عاشقه و نمیتونه شراره رو از دست بده و یه عمر با کسی زندگی کنه که هیچ حسی نسبت بهش نداره.

اون شراره رو می خواد. به هر قیمتی که شده، حتی سعی داشت بچه هاشم از بین ببره تا به شراره برسه.

و شراره این هارو می دونست و بازم به بازیچه گرفتن بردیا ادامه می داد .

اصلا کارش این بود؛ قبل از بردیا هم سر چند تا جوون که تنها گناهشو عاشق شراره شدن همین بلا رو آورد.

تمام سرمایه ای که داشتن رو قبل از ازدواج بالا کشید و اونارو ترک کرد.

این کار دیگه شده بود تجارت شراره و همدستش رونالد!

چند روزی گذشته بود و مانیا از بیمارستان مرخص شده بود، حال جسمانیش خوب بود اما حال روحیش خیلی بد بود.

و جز رها و رهام کسی قضیه ی حاملگیش رو نمی دونست، چون فرصت نشده بود که به کسی بگه.

فقط توی این چند روز خودش رو توی اتاقش حبس کرده بود و فقط داشت خاطراتش رو مرور می کرد. خاطراتی که از اولین عشق زندگیش

داشت. خاطراتی شیرین.

ولی برعکس مانیا، بردیا حالش عالی بود تو دلش عروسی بود.

به قول خودش داشت از شر یه مزاحم خلاص می شد.

بردیا با یکی از دوستای باباش که دفتر خونه داشت و تو کار ازدواج و طلاق بود صحبت کرده بود و با پارتی ای که داشت، تونست کارش رو

جلو بندازه.

امروز روزیه که می خوان برن و بعد از چند ماه از هم طلاق بگیرن.

بردیا هم برای شب بلیط گرفته بود، و تمام وسایلش رو هم جمع کرده بود.

((مانیا))

سردردم داشت شدید تر می شد، از بس صبح گریه کردم که چشمم دیگه باز نمی شه و سرخ سرخ شده.

حالم که خیلی بد بود، بخاطر حاملگیم از دیشت تا الان سه بار بالا آوردم.

از دیشب بیدار بودم سردردم که همینجوری داشت بیشتر می شد، به ناچار آهسته روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم های بستم

گذاشتم.

سعی می کردم به هیچ چیزی فکر نکنم ولی مگه می شد!

بردیا_مانیا.

مانیا_ چته چرا نعره می کشی؟

بردیا_ حوصلم سر رفته.

مانیا_ خب من چی کار کنم، سر رفته که سر رفته.

بردیا_ خب یه کاری بکن دیگه اه.

مانیا_ اِهه بزار کتابم و بخونم برو اونور ایش.

بردیا_ کیشمیش.

چشم غره ای به بردیا رفتم و به کتاب خوندن ادامه دادم، روی مبل کنارم پرید و خودش رو چسبید بهم و یه لبخند مسخره هم بهم زد. سعی می کردم خون سرد باشم از دست دیوونه بازی های بردیا، پسره ی جلف برای پرت کردن حواس من داشت بلند بلند آواز می خوند. چقدرم صداسش بد بود اه.

بدون توجه به خل بازی های بردیا دستمو به طرف آب پرتغال بردم و از روی میز برش داشتم و یه جرئه ازش خوردم.

دیگه کلافم کرده بود، از جام بلند شدم و خواستم به طرف اتاق خوابم برم که....

بردیا_ راستی مانیا.

به طرفش برگشتم که در صدم ثانیه لیوان آب پرتغال که تا نصفه پر بود رو برداشت و پاشید روی صورتم.

مثل برق گرفته ها جیغی فرا بنفش کشیدم.

بی توجه به بردیا که رو مبل ولو شده بود و داشت قهقهه می زد دستم رو بالا آوردم و صورت نوچم رو لمس کردم.

دوباره یه جیغ دیگه زدم، موهام به صورتم چسبیده بود و همینجوری اب پرتقال ازم به زمین می چکید.

_ بردیا بمیری!

بردیا_ خدانکنه، زبونت و گاز بگیر.

_ بریا!

به طرفش حمله ور شدم و

صدای در از فکر و خیال درم آورد.

به در خیره شدم، در باز شد و مامان وارد اتاق شد و درو بست.

_ جانم مامان، کارم داری؟

مامان اخمی بهم کردو گفت :

مامان_ باز که تو گریه کردی، مگه نگفتم انقدر گریه نکن کور کردی خودت رو دختر.

متعجب به مامان نگاه کردم من کی گریه کردم، دستم و به صورتم کشیدم که متوجه شدم خیسه.

لبخند تلخی روی صورتم نشست. دوباره نتونستم خودم رو کنترل کنم، دوباره با یاد آوری خاطرات ابغوره گرفتم.

_ دست خودم نیست ...هروقت یادش میفتم نمی تونم خودم و کنترل کنم.

مامان_ آخه بیچاره اون محل سگ بهت نمیده اونوقت تو داری برایش خودتو می کشی؛ بس کن مانیا بس کن تو هم داری خودت رو اذیت می

کنی هم مارو ، بابات دیشب نمیتونست از فکر تو بخوابه.

_ مگه من گفتم نگران من باشید شما ها نگران من نیستین هیچ کدومتون نگرانم نیستید فقط پی منافع خودتونید، هیچ کدومتون نمیدونید تو

دل من چی می گذره.

مامان_ چی داری می گی مانیا، ما پدر و مادرتیم مگه می شه به فکر تو نباشیم.

_ اگه به فکر من بودید اجازه نمی دادید بردیا ازم طلا....

مامان با خشونت بین حرفم پرید و گفت :

مامان_ ما قبلا هم در این مورد باهم جر و بحث داشتیم و به هیچ نتیجه ای هم نرسیدیم، پس انقدر رو اعصاب من نرو پاشو حاضر شو بابات داره میاد بریم.

بعد بدون اینکه بهم اجازه ی حرف زدن بده از اتاق خارج شد و درو محکم پشت سرش بست . نگاهم روی در ثابت بود، دوباره اشک های لجبازم به آرومی روی گونه هام لیز می خوردن. زیر لب زمزمه کنان گفتم :

_هیچ کدومتون از دل سوخته ی من خبر ندارید هیچ کدومتون.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

_ای کاش هیچ وقت شما رو پیدا نمی کردم.

نگاهمو از در گرفتم و از روی تخت بلند شدم، چشمام سیاهی رفت و نزدیک بود با کله برم تو دیوار اما تونستم خودمو نگه دارم. به طرف دستشویی داخل اتاق حرکت کردم، درد همه جام رو فرا گرفته بود برای همینم راه رفتن برام سخت شده بود. در دستشویی رو باز کردم و داخل شدم، می خواستم یه آبی به دست و صورتم بزنم تا از این بی روحی در بیاد.

از دستشویی بیرون اومدم و به سمت کمد رفتم، داشتم دنبال گشاد ترین مانتوم می گشتم تا بپوشمش.

بردیا ی خائن که داره می ره چرا بزارم بچه هامم ازم بگیره.

یه مانتوی آبی نفتی که نمیدونم از کجا اومده تو کمد رو که از همه گشاد تر و بی ریخت تر بود انتخاب کردم.

یه شال سرمه ای هم برداشتم و انداختم روی سرم و از اتاق خارج شدم.

خوشبختانه اتاقم طبقه پایین بود و نیاز نداشتم با این وضع (حاملگیم) این همه پله رو بیام پایین.

به طرف آشپزخونه رفتم تا یه چیزی بخورم، در یخچال رو باز کردم که نگاهم به یه شیشه ی کوچولو زیتون خورد.

یه لحظه تمام غم و غصه هام رو فراموش کردم و شیشه ی زیتون رو در آوردم.

سریع ظرفی برداشتم و همه ی زیتون هارو تو ظرف خالی کردم نمیدونم چرا ولی خیلی یه دفعه ای هوس زیتون کردم، این درصورتیه که من

اصلا زیاد زیتون دوست ندارم و زیاد نمی خورم ولی الان.

با لذت داشتم زیتونام رو می خوردم که مامان وارد شد

مامان_ ا، مانیا اینجایی می خواستم پیام صدا...

تازه متوجه شد که دارم چی می خورم.

مامان_ دقیقا الان داری چی می خوری؟

باهمون دهن پرم گفتم :

_زیتون.

مامان هم سعی داشت جلوی حرصش رو بگیره و هم سعی داشت جلوی خندش و.

مامان از آشپزخونه سریع خارج شد

شونه ای بالا انداختم و دوباره مشغول خوردن شدم، که صدای مامان سکوت رو شکست.

مامان_ مانیا بدو بیا بابات دم در وایساده منتظر مونه.

ظرف زیتون که دیگه آخراش بود رو روی میز گذاشتم و به طرف در حرکت کردم.

**

چند دقیقه ای می شد که راه افتاده بودیم، سکوت محض در ماشین حکم فرما بود.

قیافه ی مامان و بابا اصلا شبیه آدمایی نبود که ناراحتن!

بلکه بلعکس ته عمق چشماشون یه شادی نهفته پنهان شده بود.

نمیدونم چرا

اولین نفری بودم که سکوت ماشین رو شکستم و به حرف اومدم.

_بابا، می تونم یه خواهشی ازتون بکنم.

بابا_ آره عزیزم بگو، بگو چی می خوای.

_ اوم چطور بگم...خب اوم...خب من می خوام برام یه خونه بگیرید تا بتونم توش تنها زندگی کنم البته یه چند وقتی می شه؟

مامان و بابا همزمان گفتن :

_نه.

_وا یعنی چی!

بابا_ مرغ یه پا داره.

_می شه لج نکنید؛ یه مدت به یه تنهایی نیاز دارم تا بینم با خودم چند چندم.

مامان_ گفتیم که نمیشه.

_آخه چرا؟

بابا_ دلایل خاصی داره.

هرچی اصرار می کردم فقط در جوابم می گفتن نه.

دوست داشتم تنها باشم، دیگه حتی حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به ...

بابا ماشین رو پارک کرد.

استرس تمام وجودم رو فرا گرفت

ضربان قلبم داشت تند تند می زد و گلوم خشک خشک شده بود.

دوست نداشتم از ماشین پیاده بشم ولی

نتونستم چون، چون بردیا تهدیدم کرده بود که بچه بازی در نیارم.

از ماشین پیاده شدم، حال تحوع گرفته بودم از خودم متنفر بودم بخاطر این ضعف و ضعیف بودنم.

آهسته شونه به شونه ی مامان و بابا وارد دفتر خونه شدیم.

نگاه اشک آلودم تو نگاه سرد و یخی بردیا گره خورد.

ملتمسانه تو چشماش نگاه کردم، سعی داشتم پشیمونش کنم ولی

بردیا با حالت خشک رو به ما گفت :

بردیا_ منتظرمونه بیاین برین.

به طرف خاله اینا رفتیم تا باهم وارد شیم.

بردیا در و باز کرد و.....

((راوی))

اون روز گذشت، روزی که بردیا با بیرحمی عشق مانیا رو به آتش کشید و او را ترک کرد.

بلاخره طلاق آن دو گرفته شد و نگاه های مظلومانه و ملتمسانه ی مانیا هم هیچ تاثیری روی تصمیم بردیا نگذاشت.

حال مانیا هرروز بدتر می شد تا اینکه بلاخره وحید، پدر مانیا راضی به اجاره کردن آپارتمانی برای مانیا شد، اون هم بر این باور بود که یه مدت

تنهایی شاید اون و به خودش بیاره.

مانیا دختر عاشق داستان که بخاطر بردیا از تحصیلش هم می زنه و از رشته ای که خیلی دوستش داشته می گذره بلاخره موفق می شه و زندگیه تنهایی خودش رو شروع می کنه اما ...

((سه ماه بعد))

وضعیت مانیا طبق معمول بود تغییری نکرده بود.

فقط هرروز شکسته تر و شکسته تر می شد و با کارهایش داشت خودش رو نابود می کرد و نه تنها به خودش، بلکه به دوقلو هاشم لطمه می زد. و اما بردیا، پسری که تو این روزا حالش بهتر از مانیا نیست.

شراره هم کارهایش و کرد و سر بردیا کلاه گذاشت، اما نتونست از چنگ قانون فرار کنه و گیر افتاد. هم خودش هم رونالد همدستش. پول و ثروت بردیا برگشت اما ضربه ی روحیه بدی بهش وارد شد که شاید دیگه قابل ترمیم نباشه .

و حالا اون داره کارهایش و می کنه تا برگرده ایران .

شاید بخواد بخاطر مانیا برگرده و شاید از کاری که باهاش کرده پشیمون شده.

شاید اونم یه حسایی به مانیا داشته و فقط شراره یه تب تند بود.

اما شخص سومی هم هست که ...

((مانیا))

((سه ماه بعد))

کار خونه هم تموم شد، اخ مردم خدا

خیلی وزنم سنگین شده بود.

فکر کنم خوشگلای مامان پنج ماهه باشن.

به طرف قاب های عکس رفتم تا جمشون کنم.

همشون عکسای بردیا بود.

این روزا این عکسا بودن که دلتنگیام رو کم می کردن.

عکسارو تو اتاقم گذاشتم.

اگه باز شراره اینارو ببینه، حتما ایندفعه می کشتم چون خیلی نگرانمه. (**دوستان عزیز خواننده این شراره با شراره ای که بردیا عاشقش بود فرق می کنه و فقط تشابه اسمیه**))

لبخندی از مهر بونیش روی لبم نقش بست، خیلی این چند وقته کار هام رو انجام داد.

صدای ایفون بلند شد

بلاخره خانوم غرغرو رسید .

به طرف ایفون رفتم و برداشتمش ..

نور افتاده بود تو صورتش و قیافش زیاد واضح نبود.

_بله.

شراره _بله و بلا، در باز کن ببینم.

تک خنده ای کردم و گفتم :

_بیا تو دیوونه

درو باز کردم که وارد ساختمون شد.

من خیلی به شراره مدیونم؛ اگه اون نبود الان نمیتونستم غم دوری بردیا رو تحمل کنم.

هی بازم بردیا، بازم خاطراتش، بازم صداس که توی گوشم می پیچید.

بازم ...

شراره_ صاحب خونه مهمون نمی خوای؟

_چرا نخوام، می خوام خوبم می خوام.

شراره کفشاس پاشنه بلند سرخابیش رو در آورد و گفت:

شراره_ پس یاالله.

و وارد شد.

آهسته به طرفش رفتم، اونم به طرفم اومد و همدیگه رو به ارومی به اغوش گرفتیم.

شراره از اغوشم بیرون اومد و همینجوری که کیفشو روی مبل پرت کرد گفت:

شراره_ بیا بشین که کلی حرف دارم وای مانیا باورت نمی شه بلاخره تونستم پوز رادمهر رو به خاک بمالم، هوی با تواما کجا سرت رو کشیدی

داری می ری.

_برم به چیزی بیارم بخوریم، تازه از راه رسیدی خس...

شراره پرید بین صحبتمو گفت :

شراره_ هیچی نمیخوام بیا بشین بگم چطوری این پسره رادمهر پرو رو ضایع کردم اونم جلوی دوستاش.

همینجوری که به سمتش می رفتم گفتم :

_تو چه گیری به این پسره ی بدبخت دادی.

شراره_ آخه خیلی پروئه.

کنارش نشستم و در جوابش گفتم :

_پوف امان از دست تو، خب بگو ببینم چی شد؟

شراره_ببین اولش اینجوری شد که تو کلاس بودیم و استاد حسنی همون استاد پیره داشت درس می داد که

وهمین جوری تا غروب مشغول حرف زدن با هم دیگه شدیم.

شراره دیگه عزمش رو جزم کرد و از جاش بلند شد تا بره منم بلند شدم .

_خب بمون دیگه شراره هواهم داره تاریک می شه خطرناکه.

شراره_نه دیگه جون تو راه نداره امشب عموم اینا می خوان بیان منم باید اونجا باشم.

_ای بابا، خب فردا حداقل بیا.

شراره_اوخ اوخ داشت یادم می رفت، فردا تو خونه ی خودم به مهمونی داریم باید حتما بیای

_واچه مهمونی ای ..

شراره_به مهمونی ساده بین چند تا از جوونای فک و فامیلم، حتما باید بیای خیلی خوش می گذره .

_تو که حال من رو میدونی اصلا حوصله ی مهمونی ندارم شرمنده ایشالله بهتون خوش بگذره.

شراره_ غلط کردی شرمنده ای فردا باید بیای!

_تو که خودت بهتر مید...

شراره_ |||| اذیت نکن دیگه مانیا گفتم که باید بیای.

تا اومدم حرف بزمن سریع بغلم کرد و دو تا بوس هول هلکی هم روی گونه هام نشوند و به طرف در دویدید.

شراره_ خداحافظ مانیا جونم فردا منتظرتم خونه ی خودما، درضمن مراقب کوچولو های خاله باش.

سرم رو براش تکون دادم.

خودمم ته دلم دوست داشتم برم به این مهمونی، انگاری دیگه از خونه نشینی خسته شده بودم.

به خودم که اومدم دیدم شراره رفته، راه اشپزخونه رو در پیش گرفتم تا به چیزی برای شامم درست کنم.

بدجوری هوس قیمه بادمجون کرده بودم؛ بهتره برای امشب هم همین رو درست کنم.

((راوی))

شراره از آپارتمان خارج شد و سریع گوشیش رو از کیفش درآورد.

شماره ای رو گرفت و گوشی رو دم گوشش گذاشت .

شراره_ الو ..

شراره_آره راضی شد که فردا بیاد.

شراره_ خودم کارم رو بلام نیازی به تکرار نیست.

شراره_ فردا عکساش و برات می فرستم.

شراره_ آره پس توهم پولارو آماده کن، فردا که عکسارو دادم تمام پولمم می گیرم نه بیشتر نه کمتر .

شراره_ باش.

شراره_ خداحافظ.

و تلفنش و قطع کرد.

شراره به طرف ساختمون برگشت و با شرمندگی رو به پنجره ی مانیا گفت:

_متاسفم مانیا!

((مانیا))

شام رو که خوردم، بدون اینکه جمعشون کنم به طرف اتاقم رفتم کار خونه خیلی بود برای همین خیلی خسته شدم اصلا حوصله جمع کردن سفر و رو نداشتم.

در اتاق باز کردم و به طرف تختم رفتم.

روی تختم آهسته دراز کشیدم و چشمام رو بستم، زیاد طولی نکشیده بود که کم کم رفتم به عالم بی خبری ...

با ترس چشمام رو بستم.

بازم اون خواب لعنتی رو دیدم.

دیگه داشت دیوونم می کرد، هر چند روز یک بار اون خواب رو می بینم.

اصلا اون خواب چه ربطی به من داره .

یه مرد که قیافش آشنا بود ولی هرچی فکر می کردم یادم نمی اومد هنگام حرف زدن، حرفایی که کاملا واضح نمی شنیدم، از پله لیز می خوره

و همینکه پرت می شه پایین من از خواب بیدار می شم.

یه خواب مضخرف که شب ها خواب رو بهم زهر مار کرده.

یعنی واقعا اون مرد به ظاهر آشنا چه ربطی به من داره که

باصدای زنگ گوشیم از فکر و خیال بیرون اومدم و به دور اطراف نگاه کردم.

گوشی روی میز بود، با کرختی از تخت بلند شدم و به میز رفتم.

گوشیم و برداشتم به شماره نگاه کردم، ناشناس بود.

با اکراه اتصال رو زدم و دم گوشم گذاشتم.

_بله بفرمایید؟

از اون طرف خط صدایی نشنیدم دوباره همون سوالم رو تکرار کردم و اینبار هم صدایی به گوشم نخورد.

فقط صدای نفس کشید نامرتب بود که از اون طرف می اومد.

_برای چی مزاحم می شید، آقا یا خانوم به ظاهر محترم.

دوست داشتم قطع کنم ولی یه چیزی مانع می شد.

اونم فقط کنجکاوی بود، می خواستم ببینم بلاخره صدایی ارزش در میاد!

چند ثانیه ای بینمون سکوت بود تا اینکه به حرف اومد ..

صدای دورگه ی مردی که تمام وجودم رو به تسکین درمی آورد. توی گوشم پیچید :

_من رو ببخش.

چقدر صداس آشناست!

_چی بر....

تا اومدم حرف بزنم قطع کرد.

باورم نمی شد اون صدا، صدای بردیای من بود!

نمی دوستم دارم چی کار می کنم فقط می خواستم دوباره شماره ای که باهاش بهم زنگ زده بود رو بگیرم.

اما....

لعنتی خاموش کرده بود.

چند بار دیگه هم شماره رو گرفتم ولی بی فایده بود.

لعنتی.

اشکای لجبازم برای هزارمین بار جلوی دیدمو گرفت، خیلی دلم براش تنگ شده بود، خیلی دلم آغوشش رو می خواست.

بین اون اشک هایی که روی گونم سر می خوردن لبخندی روی لبم نقش بست.

حتی دلم برای تخس بازیاش و غیرتی شدن های بچگونش تنگ شده بود.

تازه متوجه حرفش شدم.

من رو ببخش!

این جمله از بردیا بعید بود.

با دستام اشکام پس زدم و زمزمه وار گفتم:

_ولی... ولی صداس فقط شبیه بردیا بود. من... من مطمئن نیستم که اون بردیا بود.

سعی داشتم خودم رو قانع کنم که اون بردیا نبود چون با شنیدن صداس فقط دلتنگ تر و بی قرار تر می شدم.

دوباره قلبم شروع کرد به بی قراری برای صاحبش.

دوباره فرو رفتم در خاطرات شیرینمون، خاطراتی که با یادآوردیش تا عمق وجودم رو می سوزوند.

لبخند تلخی زدم و شروع کردم به تعریف کردن خاطراتم برای بچه هام؛ بلاخره اونا باید باباشون رو می شناختن.

با ضعف شدیدی از گریه دست کشیدم و به ساعت نگاه کردم. اشک هایی که توی چشمام حلقه زده بودن مانع دیدم می شد ولی با چند بار باز

و بسته کردن چشمام این مشکل رفع شد.

ابروهام بالا پرید.

ساعت هفت شب بود؛ باور کردنی نیست. یعنی من این نشستم و تو فکر و خیال بردیام.

وای حالم داشت بد می شد، ضعف داشتم.

سریع از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

من آخر با این کارام یه بلایی سر این دو تا طفل معصوم میارم.

با خوردن غذایی که از دیشب شام مونده بود، مشغول جمع کرد ظرفا شدم. ظرفای دیشب هم روی این ها تلنبار شده و خیلی شده بود ولی با هر بدبختی ای که شده بود همشون رو با وضع ناجورم جمع کردم و شستم. تلفنم زنگ خورد؛ به امید اینکه دوباره بردیا داره زنگ می زنه با ذوق و شوق و خوشحالی وصف نشدنی ای به طرف موبایلم که تو اتاقم بود دوییدم.

گوشی رو تو دستام گرفتم و به شماره خیره شدم.

توی دلم غوغایی بود.

در صدم ثانیه ای تمام اون خوشحالیم فروکش کرد و یه بغض تلخ جایگزینش شد.

شراره بود که زنگ زده بود!

آهی از ته دلم کشیدم.

دلتنگی خیلی سخنه، خیلی.

اونم دلتنگ کسی بشی که شبا با امید دیدار دوبارش بگیری بخوابی.

تازه حرفای دیشب شراره یادم اومد.

اون امشب یه مهمونی داره و منم دعوت کرد.

درسته اصلا دلم راضی نبود که برم ولی اون خیلی در حقم لطف کرده بود؛ نمیتونستم نرم و ناراحتش کنم. بی توجه به تلفن به سمت کمد رفتم تا حاضر شم.

ای کاش اصرار نمی کرد، نمیدونم چرا ولی دلم خیلی شور می زنه.

انگار قراره یه اتفاقاتی بیفته توی این مهمونی.

وای مانیا تو که انقدر توهمی نبودی اگه نری حتما شراره دلخور می شه.

بیخیال جدال با خودم شدم و تصمیم قطعیم رو گرفتم که برم. یه لباس ساده پوشیدم و سوییچ ماشینم رو از کیفم در اوردم (خیلی وقت بود که

ارتان بهم رانندگی یاد داده بود و گواهی نامه گرفته بودم) و با خاموش کردن برقا از خونه خارج شدم و

((راوی))

شراره برای چندمین بار به مانیا زنگ زد، ولی مانیا گوشیش رو تو خونه جا گذاشته بود.

استرس بدی گرفته بود و هی دستاش و به هم می مالید. می ترسید مانیا نیاد و تمام نقشه های شومش خراب بشه.

نقشه هایی که باعث اتفاقات ناگوار و تلخی در زندگی مانیا خواهد افتاد.

یک بار دیگه پیش سام پسر عموش رفت، تا اوضاع رو چک کنه.

سام_چی شد؟ بهش زنگ زدی؟ میاد؟

شراره_نمیدونم...هیچی نمیدونم ...

سام_یعنی چی که نمیدونی درست صحبت کن بینم چیشده .

شراره_هرچی بهش زنگ می زنیم جواب نمیده.

سام_شاید گوشیش رو سایلنته یا شایدم دم دستش نیست.

شراره متفکر گفت:

شراره_شاید، حالا بگو بینم شربت رو درست کردی.

سام_نه هنوز وقت نکردم.

شراره_ای مردشور ریختتو برن عقب افتاده، بجنب برو درست کن الان می رسه.

سام_وای چرا داد می زنی الان می رم دیگه کار دو دقیقهست. راستی چند تا قرص خواب آور توی شربتت بندازم.

شراره_ خب معلومه ديگه ...يه دونه .

سام_ يه دونه؟ به نظرت يه دونه كم نيست، ممكنه بيدار بشه و لو بريما.

شراره_ تو نميخواه نظر بدى وقتى مى گم يدونه يعنى يدونه. بجنب برو ديگه دير شد..

سام سرى تكون داد و به طرف اشپزخونه رفت.

معلوم نيست چه بلايى مى خوان سر مانيا بيارن.

مطمئن مانيا ديگه طاقت كارى كه باهاش مى خوان بكنن رو نداره، اون همين حالاشم داره تو آتش عشق برديا مى سوزه و دم نمى زنه.

و اما سوال اصلى اينجاست شراره اى كه مانيا اونو مثل خواهر مى دونه، چرا بايد باهاش اين كار ناجوانمردانه رو بكنه!؟

((مانيا))

ماشين رو نزديك اپارتمان شراره اينا پارک کردم.

از آيينه ي جلو به عقب نگاه کردم يه ائودى مشكى بود كه از دم خونه تا اينجا داشت من رو تعقيب مى كرد و بد تر از همه اين بود كه شيشه

هاش دودى بود و نميتونستم رانندش رو ببينم.

بيخيال اون با خونسرديه مصنوعى اى از ماشين پياده شدم و به طرف ساختمان حركت کردم.

با يه لبخند كه از ته دل نبود و فقط براى دلخوشى شراره بود، زنگ رو فشار دادم.

طولى نكشيد كه صداى مهربون شراره توى گوشم پيچيد.

شراره_ كيه؟

_يعنى تو الان من رو نمى بينى؟

شراره_ چرا مى بينم .

_پس چرا اين سوال و مى پرسى.

شراره_ چهار ديوارى اختيارى دوست دارم به تو چه!

بعد از جملش ايش غليظى كشيد و درو برام باز كرد.

تك خنده اى از دست خل بازپاش كردم و وارد ساختمان شدم.

از اسانسور پياده شدم و به طرف واحد شراره رفتم، در باز بود.

_الو صاحب خونه، مهمون نمى خواى؟

شراره دم در اومد و پريد بغلم و گفت :

شراره_ نه اصلا، كى حوصله ي مهمون داره.

-پس بر مى گردم.

شراره_ بيا گمشو تو لوس!

خنده اى كردم و وارد شدم، كفشام و درآوردم و با پام به دم در هلشون دادم.

متعجب به دور و اطراف نگاه كردم

_شراره؟ پس مهمونات كو؟

شراره اول من من كنان گفت:

شراره_ هنوز نيومدن الاناست كه ديگه برسن.

_اها، شراره مى شه يه ليوان برام آب بيارى خيلى تشنمه.

شراره ذوق زده بالا پرید و گفت:

شراره_ معلومه که می شه، سام، سام، سام یه شربت برای مانیا بیار.

_ نه نه شربت نه، نمیخواد زحمت بکشید فقط یه لیوان آب.

شراره_ نه نه آب چیه بزار یه شربت بیاره تا جیگرت حال بیاد.

یه مرد غریبه نمیشناختمش برام تو یه سینی یه لیوان اب پرتغال آورد.

از بس تشنم بود با یه تشکر سریع ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدمش.

آخیش واقعا جیگرم حال اومدا.

-بازم مرسی خیلی زحمت کشیدید.

سام_ خواهش می کنم.

لبخندی بهش زد، بااصرار شراره باهم به طرف پذیرایی رفتیم.

مشغول صحبت کردن بودیم که نمیدونم چرا ولی یه دفعه خوابم گرفت و کم کم چشمم داشت می رفت روی هم. اصلا روی خودم کنترلی

نداشتم و نفهمیدم که کی به خوابی عمیق فرورفتم.

((راوی))

شراره ترسیده مانیا رو که دیگه کاملا به خواب رفته بود رو گرفت تو بغلش و رو به سام که با یه لبخند پیروز مندانه داشت به مانیا نگاه می

کرد گفت:

شراره_ چرا انقدر زود خوابش برد!

سام_ بجای یدونه قرص، سه چهار تا قرص انداختم توی شربتت. بلاخره کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

شراره ترسیده و مضطرب رو به سام گفت:

شراره_ تو چه غلطی کردی، اگه بلایی سرش بیاد من چه خاکی تو سرم بکنم.

سام_ ترس بابا چیزی نمیشه که، الکی داری حرص می خوری من قبلا هم اینکارو کردم اتفاقی نمیفته.

شراره_ وای به حالت وای به حالت اگه بلایی سر مانیا یا بچه هاش بیاد؛ روزگارت و سیاه می کنم حالا هم بیا ببرش توی اتاق و لباسش رو در

بیارن. به امیر هم بگو امشب دور هرزگی خط می کشه. بهش بگو اگه با مانیا رابطه برقرار کنه بیچارش می کنم، شیرفهم شد؟

سام سرش رو تکون داد و مانیا رو به اتاق خود شراره برد.

و طبق حرفای شراره سام با امیر یکی از دوستای شراره دوتایی لباسش رو درآوردن و سام اون و کنار امیر خوابوندش و مشغول عکس و فیلم

گرفتن شد.

شراره توی اتاق نرفت، چون عذاب وجدان داشت خفش می کرد اما دیگه دیرشده بود چون دشمن مانیا رسیده بود به اونجا.

سام با دوربینی که همه ی عکسا و فیلمارو باهاش گرفته بود، سراسیمه پیش شراره اومد.

سام_ ارسام بهم زنگ زد و گفت پایین منتظره. بیا اینم دوربین عملیات با موفقیت انجام شد رییس.

و زد زیر خنده، خنده ای بیشرمانه و پلیدانه.

شراره_ ازش عکس گرفتی؟

سام_ کجای کاری تو، چند تا فیلمم ازش گرفتم اونم چه فیلمای!

شراره سرش و تکون داد و دوربین رو از سام گرفت و از خونه خارج شد.

قدم های آخر بود برای نابود کردن زندگی مانیا.

پولی که قرار بود ارسام به شراره بده، هر عذاب وجدان در نطفه خفه می کرد.

نگاه معصوم و پاک مانیا، شک و دودلی بدی به جون شراره انداخته بود ولی ...

شراره رفاقت و معرفت رو زیر پاش لگد مال کرد و در ساختمون رو باز کرد، بیرون رفت و مشغول کنکاش شد.

ماشین ارسام اونطرف خیابون پارک شده بود، شراره با بی احتیاطی اومد از خیابون رد بشه که ماشینی با سرعت خیلی زیادی با شتاب به شراره برخورد کرد و اونو به چند متر اونطرف تر پرتاب کرد.

ارسام از ماشین پیاده شد. خیلی خونسردانه به طرف ماشینی که به شراره زد رفت.

علیرضا شیشه رو کشید بالا و با یه غرور خاصی به ارسام گفت :

علیرضا_کارم رو خوب انجام دادم قربان؟

بله درست حدس زدید، این ارسام بوده که قصد جون شراره رو کرده.

از یک طرف می ترسید یه روز شراره دلش برای مانیا بسوزه و همه چیز رو لو بده و از طرف دیگر دوست نداشت این همه پول بی زبون رو برای چند تا عکس به شراره بده، برای همین با پول کلانی به علیرضا یه خلافاکار سابقه دار می ده تا با ماشینی به شراره بزنه و اون رو تبدیل به یه مهره ی سوخته بکنه.

ارسام سرشو تکون داد و به ماشینش اشاره کرده و گفت :

ارسام_بقیه ی پولت رو تو ماشین گذاشتم، توی ساک آبی برو بردار و بزنم به چاک فقط ..

علیرضا_فقط چی ...

ارسام_شتر دیدی ندیدی شیر فهم شد.

علیرضا سرش و تکون داد و سریع از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین ارسام حرکت کرد.

ارسام به سمت شراره که غرق خون کف خیابون افتاده بود رفت.

خم شد و دستشو روی نبض شراره گذاشت، تا مطمئن بشه کارش تمومه ولی...

نبضش به کندی می شد زد.

ارسام دوربین که حالا شکسته بود رو برمی داره و مموری داخلش رو از دوربین بیرون میاره و داخل جیبش می ذاره.

دوربین هم به سمتی پرت می کنه و اما شراره ..

اونو به زیر ماشینی که گوشه ی خیابون پارک بوده، هل می ده و اونجا پنهونش می کنه.

تا دیر بتونن پیداش کنن و کاملا نبضش قطع بشه .

ارسام بلند می شه و با پوزخندی به طرف ماشینی می ره.

ارسام_دلم برات سوخت شراره جون؛ ولی جدا از حق خیلی برام زحمت کشیدی خدا بیامرزت.

و بعد قهقهه ای وقیحانه سر داد.

سوار ماشینش می شه و ماشین رو روشن می کنه.

ماشین با سرعت از جاش کنده می شه و ارسام با خوشحالی به طرف خونه ی جدیدش که تازه خریده تا دیگه دست احدوناسی بهش نرسه می ره.

اونم با مموری ای که پر بود، از عکسای مانیا!

نیمه های شب بود و چند ساعتی از موقعی که شراره رفته بود پایین پیش ارسام گذشته بود.

سام کم کم داشت نگران می شد، برای همین وقتو تلف نکرد و به پایین به دنبال شراره رفت.

وقتی به پایین رسید هیچ خبری از شراره و ارسام نبود.

با نگاه مضطربش مشغول جستجو داخل کوچه بود که ...
 که خونی که روی زمین ریخته شده بوده توجهش رو جلب کرد.
 رد خون رو پیدا کرد، تا اینکه نگاهش به شراره افتاد.
 شراره ای که وسوسه شد و تاوان سختی هم پس داد.
 شراره ای که مثل خواهر مانیا بود ولی با اون کارش
 شراره ای که
 سام از زیر ماشین جسد شراره رو کشید بیرون.
 رنگش زرد شده بود و نیمی از صورتش از خون پوشیده بود.
 سام نبضش رو گرفت، ولی هیچ ضربانی نداشت!
 به راستی که تاوان سختی داد!
 سام _ شراره!

((بردیا))

ساعت حدودا پنج صبح بود.
 امروز می خواستم برم برای ایران بلیط بگیرم.
 می خواستم برگردم اما ...
 به جمله بود که مانع اینکار می شد،
 من اگه برگردم کجا برم؟
 کی به خیانت کار طرد شده از خانوادشو می پذیره.
 می بینی بردیا، به حس اشتباهی چه بالاهایی سرت آورد.
 حدودا هفت ماه پیش این موقع سر زندگیم بودم، اونم پیش به دختر ...
 به دختری که این چند وقته تمام فکر و ذهنم شده.
 تمام هستیم شده.
 اونروز نمی دونستم که دارم چه کسی رو از دست می دم ولی الان می فهمم که من کی رو از دست دادم.
 به دختر مهربون اما شیطون و تخیسی که جلوی هیچ کس کم نمی آورد
 دختری که تا می گفتمی بالای چشمتم ابروئه می خواست بهت حمله کنه.
 البته فقط پررویی هاش برای من بود، جلوی بقیه خودش رو می زد به موش مردگی.
 آهی از ته عمق وجودم کشیدم.
 آهی تلخ و حسرت الود.
 درست چند ماه از ازدواج با مانیا گذشته بود؛ به روزی که توی شرکت مشغول کارم بودم.
 شراره اومد اونجا، بهم می گفت داره میاد انگلیس.
 هرچی اصرار کردم که بمونه، قبول نکرد.
 تا اینکه به پیشنهاد بهم دادبهم گفت باهاش بیام، اما اوایل من زیر بار نمیرفتم اونم قهر کرد و از شرکت بیرون زد.
 چند روز بعد فهمیدم اون اومده اینجا.
 متعجب بودم، اون بهم گفته بود حتی به لحظه هم نمیتونه بدون من حتی نفس بکشه ولی حالا ..

منم تصمیم گرفتم برم اونجا. خیلی هول هولکی شد، وقتی رفتم دیدم نه جای بدی هم نیست برای همین تصمیم گرفتم بمونم. به رهامم همچی رو گفتم، مثل اینکه شایعه کرده بودن من مردم. ولی فقط به مانیا این و گفتن، همشون از اینکه من اینجا بودم اطلاع داشتن. همه ی خانوادم ازم متنفر شدن. اونا فکر می کردن که من اینجا دارم خوش گذرونی می کنم، ولی اینطور نبود. من از وقتی که پام و از ایران گذاشتم همش در حال جدال با یه حس غریبه بود. همش گرفته بودم، همش ناراحت بودم و همش نگران بودم. نگران مانیا که اتفاقی براش نیفته با این شایعه، من می دونستم اون من و دوست داره و ... هر طور که شده بود سعی داشتم خودم رو قانع کنم که یه وابستگیه. بخاطر اینکه یه مدت باهم بودیم بهم وابسته شدیم، یه مدت بگذره حل می شه ... اما اون هیچ وقت حل نشد و همیشه توی دلم باقی موند. چند وقت از اومدنم گذشته بود که رها زنگ زد و یه خبر مهم رو بهم داد. اون گفت مانیا حاملست. برام عادی بود، چون سعی داشتم کاری به کار مانیا نداشته باشم. اما یه روز ... از دهنش در رفت و به شراره گفتم که مانیا حاملست. بهم گفت باید برم بچه هارو نابود کنم. من قبول نکردم. دعوا مون شد، ولی این من بودم که چند وقت بعد رفتم و با التماس از دلش دراوردم. اون پست فطرت انقدر بهم قول و وعده داد، که تونستم به حس پدر بودنم غلبه کنم و راهی ایران بشم. اون روز اصلا برام اون بچه ها مهم نبودن بعد اینکه دادم به دوست خانوادیگمون دکتر صمدی، یه دکتر خوب بود تا بچه هارو سقط کنه خیلی نگران مانیا بودم اون حالش بد شده بود. اما ولش کردم؛ اون روزا برام به ظاهر بی اهمیت بود و مانیا با دخترای دیگه برام هیچ فرقی نداشت اما حالا بلاخره از مانیا طلاق گرفتم ... برام سخت بود اما نمیتونستم از شراره بگذرم. اون موقع شراره رو می پرستیدم و حسی که نسبت به مانیا داشتم، در مقابل این حسی که به شراره داشتم هیچ بود، هیچ ... برگشتم پیش شراره یه ماهی می شد که اومده بودم، خسته شدم از دستش چون برای عقد هی امروز و فردا می کرد. یه روز که رفتم تا کارو تموم کنم و تاریخ مشخصی بزارم دوباره دعوا مون شد و اون من و از خونس بیرون کرد. از اون روز به بعد دیگه من شراره رو ندیدم فهمیدم که اون یه کلاهبردار بوده و منم یه قربانی.. تمام مال و ثروت مو برده بود اما ... وقتی که داشت فرار می کرد گرفتنش، انگار قربانیای قبلی پیداش کرده بودن و به پلیس اطلاع داده بودن. بیشتر ثروتم که به اسمش زده بودم پرید و فقط یه کم پول برام موند که با اون تونستم یه لونه موش برای خورد بگیرم. شرکتم به اسم اون بود، پلیس اونجا رو پلمب کرد و از اون روز دیگه بیکار شدم. یه بیکار تنها .. خیلی تنها.. بلاخره بعد از مدت ها تونستم یه کار برای خودم پیدا کنم. مربی فوتبال . مربی فوتبال شدم. فوتبالم خوب بود، چون با رهام زیاد باشگاه می رفتیم من عاشق فوتبال بودم ولی خب بابا اجازه نداد ادامش بدم. به شغلی که عاشق بودم رسیده بودم و درامدم بد نبو، اما همیشه یه حسی داشت خفم می کرد. نمیدونم چه حسی بود . انگار عذاب وجدان بود .. عذاب وجدان بچه هام، عذاب وجدان زخم، اره اون زخم بود. اما من قدرش و ندونستم . چند روز پیش رفتم استعفا دادم از مربی گری. چون تصمیمم رو گرفتم که برگردم اما می ترسم، از دیدار دوباره ی خانوادم می ترسم.

از تنها چیزی که نمیترسیدم دیدار دوباره با مانیا بود.

یعنی اونا اگه من رو ببینن چه عکس و العملی دارن.

مطمئنم که مانیا بهم نگاه نمی کنه چون بد کردم در حقش، خیلی هم بد کردم.

شاید الانم دارم تقاص پس می دم.

اگه... اگه مانیا تو این مدت ازدواج کرده باشه چی!

نه نه... اونم منو دوست داره، امکان نداره ازدواج کرده باشه.

اما اگه حسش نسبت به من تغییر کرده باشه چی؟

وای خدایا دارم دیوونه می شم.

باید برگردم و پیداش کنم، اگه شده به پاش بیفتم تا من رو ببخشه

اره اره به پاش میفتم، مانیا من تورو از دست نمیدم مطمئن این رو باش.

مانیا:

با برخورد نور به چشمام، آهسته لای چشمام رو باز کردم.

متعجب به دور و اطرافم نگاه می کردم.

من کجام!؟

پتویی که روم کشیده شده بود رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

اتاق به نظرم خیلی آشنا بود.

ا تازه یادم اومد، من دیشب اومدم خونه ی شراره؛ اما چرا هرچی فکر می کنم بقیش یادم نمیداد!؟

از اتاق خارج شدم.

_شراره.. شراره جون.. شراره، کجایی؟

هیچ صدایی نمی اومد انگار خونه نبود.

همه جارو گشتم ولی اثری ازش نبود.

کم کم داشتم نگران می شدم.

به طرف کیفم رفتم تا با گوشیم بهش زنگ بزنم ولی گوشیم نبود.

اه لعنتی دیشب تو خونه جاش گذاشتم.

با گوشی خونش بهش زنگ زدم ولی جواب نداد.

نمی دونستم چی کار کنم.

از این طرفی لگدهایی که بچه ها می زدن و از طرف دیگه نگرانی ای که برای شراره داشتم داشت عذابم می داد.

لباسای دیشبم تنم بود، معلوم نیست کی خوابم برده.

کیفم رو برداشتم و از ساختمون خارج شدم.

تا از ساختمون خارج شدم نگاه متعجبم به آسمان تیره ی شب گره خورد.

وا، ساعت چنده مگه!؟

به ساعت مچیم نگاه کردم، با نگاه کردن به ساعت بیخیال زمان حال شدم و به عقب برگشتم.

این ساعت یک هدیه ی ارزشمند بود، خیلی ارزشمند.

این رو بردیا برای تولدم گرفته بود.

اون شبم چقدر ذوق کردم چون اولین هدیه ای بود که از بردیا گرفته بودم. هعی بردیا کجایی؟ کجایی که دلم خیلی برات تنگ شده خودشیفته ی من... با ناراحتی سری تکون دادم و زیر لب زمزمه کنان گفتم:

_ ان شاء الله هر جا که هستی بهت خوش بگذره.. که می گذره این رو مطمئنم. خوش به حال کسی که باهاش ازدواج کردی، حتما خیلی خوشگل تر و بهتر از منه، حتما دیگه.

عقر به های ساعت هشت و خورده ایه شب رو نشون می داد، باور کردنش سخت بود؛ یعنی من یک روز کامل خوابیدم! سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کردم، باید برم خونه گوشیم رو بردارم و لباسام رو عوض کنم و برم بگردم دنبال شراره، آخه این وقت شب کجا می تونه باشه!؟

راوی:

آرسام صبح همین روز باوارد کردن فیلم و عکس ها به سی دی ای اون رو با پیکي به دم خونه ی آقاجون یعنی علی تهرانی فرستاد... به طور اتفاقی رهام هم اونجا بود و دوتایی سیدی رو مشاهده کردن.

وضعیت دوتاشون خیلی بد شده بود و رنگشون همانند گچ به سفیدی می زد! لحظات سختی بین آن دو می گذشت.

حال آقای تهرانی بد شد و چند ساعتی را در بیمارستان سپری کرد.

رهام هم حالی بهتر از پدر بزرگش نداشت. او سعی می کرد که زود قضاوت نکنه ولی عکسا و فیلما جای هیچ تردیدی را برای آن دو نمی گذاشت.

آتش خشم آقای تهرانی فوران کرده بود.

او بعد از مرخص شدن از بیمارستان با وضعیت ناخوشایندی به سمت دفتر وحید تهرانی پدر مانیا رفت و...

این چند ساعت برای خانواده ی تهرانی مثل یک عمر گذشت.

رهام و علی تهرانی در نزدیکی ساختمان منتظر مانیا بودند و پدر مانیا با وضعیت بدی در بیمارستان بستری بود.

او بعد از دیدن محتویات داخل سی دی دچار حمله ی قلبی می شود و به بیمارستان منتقل می شه، اما وضعیت وحید از همه بد تر بود و معلوم نبود که عمرش به این دنیا هست یا خیر...

مانیا:

ماشین رو داخل پارکینگ بردم و پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم که چشمم به آقا جون و رهام افتاد.

از در پارکینگ وارد شدن و به طرفم اومدن.

چهره ی هردوتاشون سرخ بود و چشمای آقاجون قرمز قرمز بود.

ترسیدم و چند قدم به عقب رفتم.

_ س..سلام آقا..جون.

و هیچ صدایی ازش نیومد فقط داشت با نفرت نگاهم می کرد.

آقاجون_ تا الان کدوم گوری بودی؟

متعجب داشتم به آقاجون نگاه می کردم.

باورم نمی شد این آقاجون باشه که داره بهم بی احترامی می کنه.

آقاجون_ کری؟ نشنیدی چی گفتم؟

اشک توی چشمم جمع شده بود و یک بغض تلخ راه گلوم رو بسته بود.

_خونه ی.. خونه ی یکی از دوستانم بودم.

آقاجون باحرص سرش رو تکون داد و پوزخندی به مانیا زد.

آقاجون_ که اینطور، خونه ی دوستت بودی؛ دنبالم بیاین.

بعد به طرف آسانسور رفت.

رهام و مانیا هم به دنبالش راه افتادن.

راوی:

دیگه خبری از حس برادرانه ای که تو دل رهام نسبت به مانیا بود، نبود.

اون هم به چشم ناپاک بهش نگاه می کرد.

اون سه وارد خونه شدن.

و به درخواست آقاجون رهام، تلوزیون رو روشن کرد.

قلب مانیا بی قراری می کرد.

مانیا نگاه مضطربش رو به تلوزیون انداخت و جیغ خفه ای کشید و دستاش رو روی دهنش گذاشت...

آقاجون و رهام با خشم خیره به صورت مانیا شده بودن.

فکر می کردن داره فیلم بازی می کنه و می خواد خودش رو مظلوم جلوه بده ولی...

ولی اینطور نبود.

مانیا زبانش بند اومده بود و نمی تونست از خودش دفاع کنه.

آقاجون جلو رفت و محکم با دستش کوبوند تو صورت مانیا.

مانیا تلو تلو خورد و بعد افتاد روی زمین.

بلاخره بغض کهنه ی مانیا شکسته شد و به هق هق افتاد.

اون هنوز متوجه این نشده بود که تو اتاق شراره است و وسایل، وسایل شراره است.

بیچاره مانیا که نگران اون زن پلید شده بود.

زنی که تقاص کارش رو داد و اینک زیر خروار ها دمی ده.

آقاجون_ رهام فیلما رو هم بزار

رهام_ چشم آقاجون.

و بی توجه به حال وخیم مانیا فیلم ساختگی رو پلی کرد.

_ای.. این جا.. این جا که خونه ی شراره است. وای خدایا اون چی کار کرده.

آقاجون_ خفه شو، فکر نکن ما خریم که داری برامون فیلم بازی می کنی، ما همه چی رو نسبت به تو می دونیم، چقدر از مرده پول گرفتی، هان

چقدر؟ می گفتمی سه برابرش رو بهت می دادم تا با ابروم بازی نکنی. تا اون بلا رو سر بابات نیاری. تا شاید این ننگ و برای خانواده ی تهرانی

درست نکنی. برو گمشو.. برو گمشو از زندگی ما بیرون، معلوم نیست با بردیا چی کار کرده که فرار کرد از دستش.

برو گمشو از جلوی چشمم نمی خوام حتی یه لحظه قیافه ی نحست رو ببینم. برو گم...

آقاجون نفس نفس می زد و قلبش رو گرفته بود. از فشاری که بهش اومده بود رگای گردنش متورم شده بود.

آقاجون با زانو روی زمین افتاد و قلبش رو فشار می داد.

رهام_ آقاجون.

_ وای آقاجون.

آقاجون_ تو اسم من رو نیار دختره ی کثیف. رهام.. رهام این رو از خونه ی من بیرون کن، نمی خوام قیافش رو ببینم، دیدنش حالم رو بدتر

می کنه.

رهام_ چشم آقاجون.

رهام بلند شد تا مانیا رو بیرون کنه ولی قبلش مانیا خودش بلند شد و سریع بدون اینکه کيفش رو یا یک مقدار پول برداره هق هق کنان از خونه بیرون زد.

مانیا توی سکوت شب، درخیابون های شهر قدم می زد.

دیگه گریه نمی کرد، چون چشماش به شدت می سوخت و این اذیتش می کرد.

دیگه زیر بار این همه درد داشت نابود می شد.

مانیا آهسته قدم می زد و با بچه هاش درد و دل می کرد، داشت از بد بودن این دنیا می گفت.

از بد بودن مردمش و...

انقدر مانیا دلش پاکه که حتی هنوز مقصر این اتفاق رو شراره نمی دونه.

به قول خودش نمی خواد زود قضاوت کنه.

اما عده ای چه زود او را قضاوت کردند.

به پارکی رسید و روی چمن های آن پارک افتاد.

دیگه توانی برای راه رفتن نداشت.. ضعف شدیدی داشت.

خیلی وقت بود چیزی نخورده بود و این، هم برای خودش و هم برای دو قلوبش خطرناک بود.

روی چمن دراز کشید، دیگه نمی تونست گشنگی و تشنگی رو تحمل کنه.

فشارش افتاده بود و سرگیجه داشت.

انقدر حالش بد بود که متوجه نشد که ماشینی ساعت هاست او را تحت تعقیب قرار داده است.

او چه کسی می تواند باشد؟

مانیا:

با سختی سعی داشتم از جام بلند شم.

تمام دردای دنیا امشب اومده بودن سراغ من!

این همه درد رو نمی تونستم تحمل بکنم.

خیلی سخت بود.

خیلی...

از جام بلند شدم، می خواستم برم یک چیزی بگیرم تا از گشنگی تلف نشم ولی هیچ پولی نداشتم، خجالت می کشیدم برم بگم پول ندارم ولی...

پا روی غرورم گذاشتم و بخاطر سلامتی بچه ها به طرف رستوران شیکی که روبه روم بود حرکت کردم.

وارد رستوران شدم، بیشتر نگاه ها به سمتم کشیده شد.

بعضیاشون با ترحم نگاهم می کردن و بعضیاشونم با پوزخند.

وضع خیلی ناجور بود و حقم داشتن با پوزخند نگاهم کنن.

به طرف پیشخوان رستوران حرکت کردم.

وقتی بهش رسیدم هنوزم متوجه من نشده بود و مشغول حساب کتاب بود.

چشمای آبی رنگش توجهم رو جلب کرد، چه خوشگله چشماش.

محو چشماش بودم که بهم نگاه کرد و اخمشو در هم کشید.

حسابدار_ بفرمایین خانوم؟

_بخشید آقا، من هیچ پولی ندارم که بدم و غذا بگیرم، خیلی هم گشمنه، حالمم داره بد می شه، می شه خواهش کنم یه چیزی بدید من بخورم.

حسابدار اخمش عمیق تر شد و با تشر گفت:

_ نه شرمنده ما غذای رایگان به کسی نمی‌دیم، بابت غذایی هم که می‌دیم پول می‌گیریم اگه پولی دارید بفرمایید اگر هم نه که من شرمندم..پ
_ اما گفتم که پولی ندارم.

حسابدار_ اما به جاش ساعتی قشنگی دارید، می‌تونید این رو بدید تا بگم براتون غذایارن.
نگاهی به ساعت انداختم؛ نه نه این یادگاری بردیا بود.

_ نه این ساعت یادگاریه نمی‌تونم این رو بدم.

حسابدار_ پس بفرمایید.. بفرمایید خدا روزیتون رو جای دیگه بده.

سرم رو پایین انداختم و از راهی که اومدم با خجالت برگشتم.

وسطای راه بودم که مردی صدام زد.

مرد_ ببخشید خانوم؟

به طرف صدا برگشتم که یک مرد میانسال رو دیدم که با اخم به حسابدار نگاه می‌کرد.

_ بله؟

مرد_ خانوم هرچی می‌خواید می‌تونید سفارش بدید، من حساب می‌کنم.

لبخندی به این مهربونی خالصانش زدم و گفتم:

_ نه متشکرم، نیازی نیست.

مرد_ خواهش می‌کنم قبول کنید.

_ آخه...

مرد_ آخه و اما نیارید بفرمایید اینجا هرچی دلتون می‌خواد سفارش بدید، بفرمایید.

مجبور بودم برم؛ برای همین به طرفشون رفتم.

حسابدار_ خب خانوم مثل اینکه مشکل حل شد، حالا چی میل دارید؟

سعی داشتم ارزون ترین غذاش رو سفارش بدم ولی اون مرد اجازه نداد و بهترین و گروتترین غذای اون رستون رو برام گرفت با تمام

مخلفاتش مثل سالاد و نوشابه و...

وقتی غذا رو گرفتم سریع تشکری از مرد میانسال کردن و با خجالت از رستوران خارج شدم.

دوباره بغضم گرفته بود، بخاطر نگاه های بد این مردم که مثل خانواده ام بهم نگاه می‌کردن.

خانواده ای که بهم صفت ناپاکی دادن. خانواده ای که...

به جای قلم توی همون پارک برگشتم. پارک خلوتی بود و این تنها ویژگی خوبش بود، روی چمن ها نشستم.

خدا از کسی که باعث این اتفاقات شده نگذره.

بلاخره یک روز می‌فهمم این عکسا و فیلما کار کیه.

غذام رو باز کردم، تنها چیزی که الان برام مهم بود همین غذا ها بود چون دیگه طاقت نداشتم.

با ولع و لذت خاصی مشغول خوردن اون غذای فوق العاده لذیذ و خوشمزه شدم.

با هر قاشقی که به داخل دهانم می‌بردم اون مرد مهربون رو دعا می‌کردم، چون خیلی بهم لطف کرد.

همینجوری مشغول غذا خوردن بودم که از پشتم صدایی اومد:

_ به به خانوم تهرانی.

به طرف صدا برگشتم که...

با تعجب به مردی که جلوم ایستاده بود نگاه کردم.

استاد سعیدی بود!

این اینجا چی کار می کنه اونم این وقت شب!

سعیدی_ خوب هستین خانوم تهرانی؟

از جام بلند شدم و غذارو روی زمین گذاشتم.

_ا...استاد سعیدی شما یید

سعیدی_ بله خودم هستم، سعیدی به قول خودتون مرتیکه ی سمج.

و بعد شروع به خنده کرد.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.

وای خاک بر سرم هنوز یادشه.

استاد سعیدی، ماکان سعیدی.

جوون ترین استاد توی دانشگاه ما بود و از همون روز اول دانشگاهم لج من و دراورد و شروعی به دشمنی کرد. ما خیلی باهم کل کل داشتیم،

درست یادمه که یه روزم با بردیا بدجور دعواش شد.

بیچاره اومده بود خواستگاریم و وقتی من این موضوع رو برای حرص دادن بردیا به بردیا گفتم دعوای شدیدی باهاش کرد چون بردیا خیلی

غیرتی بود البته من جوابم منفی بود.

وقتی فهمید من ازدواج کردم، دیگه ازم خواستگاری نکرد یا بهتره بگم دیگه به اون دانشگاه برنگشت و استعفا داد.

اما قبل این ماجرا هم چند باری ازم خواستگاری کرده بود و تو یکی از اینا که اون موقع شراره رو فرستاده بود تا بهم بگه، من این همه فش

بهش زدم و اون به طور اتفاقی شنید و دلخور شد.

سعیدی_ الو...خانوم تهرانی...خانوم تهرانی ...

_بله بله

سعیدی_ کجایید خانوم، یه ساعته دارم صداتون می کنم.

_اخ ببخشید یه لحظه رفتم تو فکر و خیال.

سعیدی لبخندی زد و گفت:

سعیدی_ خواهش می کنم.

سعیدی نشست روی چمن و اشاره کرد تا منم بشینم.

آهسته و با احتیاط نشستم رو به روش.

از بوی عطرش حالت تحوع گرفته بودم.

اه اه چه قدرم بد بوئه.

سعیدی_ خب خانوم تهرانی شما کجا اینجا کجا، میدونید چند وقته شمارو زیارت نکردم.

لبخندی تصنعی بهش زدم، اصلا حوصلش و نداشتم.

با این سر و وضعم که دیگه هیچ ..

_اوم من اومده بودم یه هوایی عوض کنم، اخه این پارک خیلی باصفاست.

سعیدی_ بله خیلی باصفاست دیگه چه خبر؟

_هیچ خبری نیست فقط وقتی شما رفتید خیلی دانشگاه کسل کننده شد، منم دیگه ادامه ندادم.

سعیدی زل زده بود توی چشمم.

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

سعیدی_ مطمئنید هیچ خبری نیست؟

نمیدونم چرا ولی خیلی دلم می خواست همه چیرو بهش بگم دوست داشتم با یکی دردودل کنم دیگه تحمل این همه درد و رنج برام سخت بود.

اشک توی چشمام جمع شد؛ خسته شده بودم از حمل این همه سختی.

حالا که همه چی به آخر خط رسیده، بهتر حداقل به یکی بگم که تو این چند سال بهم چی گذشته.

بذار بلاخره یکی بفهمه که من بی تقصیرم و پاکم.

اما واقعا پاکم؟

اون مرتیکه ی عوضی اگه کاری کرده باشه چی!

وای تازه متوجه این فاجعه شدم تازه تونستم این موضوع رو هضم کنم.

اشک هام گوله گوله روی صورتم لیز می خوردن.

سعیدی_مانیا چیشده، چرا داری گریه می کنی؟

این برای اولین بار بود که اسمم و صدا می کرد.

_سخته، خیلی سخته...دیگه من به آخر خط رسیدم زندگی من نابود شد، نابود ...

هق هقم اوج گرفت.

سعیدی_درست صحبت کن بینم چی می گی!

_بهم...بهم تجاوز شده ...

سعیدی مات و مبهوت به من نگاه می کرد.

فکر کنم باورش برای اونم سخته.

ولی حقیقت داشت.

از ته دل جیغ می زدم.همه چیز رو تحمل کردم ولی این اتفاق رو دیگه نمی تونم تحمل کنم.

_من ...من دیگه خسته شدم از این زندگی، خدایا دیگه طاقت ندارم چرا من رو نمی کشی، چرا باید این همه بلا سر من بیاد چرا من دارم تقاص

چی رو پس می دم آخه!

سرگیجم تشدید شد چشمام سیاهی رفت و همینجور که نشسته بودم روی زمین ولو شدم.

چشمام کم کم داشت بسته می شد و ...

با سرو صدای زیادی چشمام رو باز کردم.

پتو رو از روی خودم کشیدم و در حالی که به بدنم کش و قوس می دادم به دور و اطراف نگاه کردم.

چند دقیقه ای روی زمین نشسته بودم و به خوابی که دیشب دیده بودم، فکر کردم و دوباره توی ذهنم مرورش کردم.

چه خواب عجیبی بود وای چه کابوس بدی بود.

صدای کوبیده شدن در توجهم رو به خودش جلب کرد.

خاله فریده با همون رنگ پریدش رو به من گفت :

خاله فریده_الناز، خاله بلند شو برو ارسلان رو صدا کن فخرآور اومده دنبالمون .

_خاله جون فخر اور برای چی اومده دنبالمون؟

خاله فریده_وا، مگه تو دیروز توی دادگاه نبودى مگه شرط ازادی ارسلان رو نشیدی؟

اها تازه یادم اومد شرطش ازدواج ارسلان با دخترش بود.

چرا ..چرا ...تازه دوزاریم افتاد.

خاله فریده_پس پاشو. پاشو عزیز خاله برو صداس کن.

سریع از جام پریدم. نگاهم به شکم خورد، وای تو خواب من حامله بودم اونم از یه پسری به اسم...

خاله فریده_ وای مانیا چی کار داری می کنی؟

_خاله دارم تشک و پتوم و جمع می کنم دیگه.

خاله فریده_ نمیخواه تو بیا برو من خودم جمعشون می کنم.

_ولی آخه زحم....

اخه بین حرفم پرید و گفت:

خاله فریده_ ولی و اما نیار، بیا برو صداس کن این فخرآور درو از جاش کند.

کارم و ول کردم و به گوشه ی اتاق، همونجایی که لباسام رو گذاشته بودم.

لباسام که حالا برام خیلی تنگ شده بود پوشیدم و روسریم که حسابی رنگ و رو رفته بود رو هم روی سرم انداختم.

از اتاق خارج شدم و وارد حیاط شدم.

به فخرآور کا همینجوری مح م داشت به در می کوبید با صدای نسبتا بلندی گفتم :

_وای اومدیم دیگه درو از جاش کندی.

فخرآور از پشت در داد زد :

_بجنید دیگه اه، یه ساعته من رو اینجا علاف کردین.

به طرف زیرزمین حرکت کردم.

به در زیر زمین چند تقه ای زدم چند دقیقه ای گذشت اما صدایی نیومد.

دوباره در زدم، اینبارهم هیچ صدایی از ارسلان شنیده نشد.

عزم رو جزم کردم و در رو به آهستگی باز کردم.

خبری از ارسلان نبود؛ سرم رو داخل بردم و به دور و اطراف نگاه کردم.

همین که سرم به طرف گوشه ی زیرزمین چرخید نگاهم به ارسلان که خونین و مالید اونجا افتاده بود خورد.

جیغ خفه ای کشیدم و با دستام صورتم رو پوشوندم.

با تمام توانم جیغ می کشیدم.

دوباره ارسلان که غرق در خون گوشه ی اتاق بود، توی ذهنم متجسم شد.

چند قدم به جلو رفتم و دست مو برداشتم اشکام بدون اراده روی صورتم جاری می شد

ارسلان بی جون روی زمین افتاده بود.

نزدیکش زانو زدم و با تمام توانم جیغ زدم :

_ارسلان!

با ترس چشمام رو باز کردم.

تمام تنم خیس عرق بود و از ترس گلوم خشک خشک شده بود.

توی تاریکی محضی بودم.

سعی کردم حرفی بزنم و کسی رو صدا کنم، ولی نمیتونستم.

از خشگی گلوم و گرفتگی که ناشی از جیغ های توی پارک بود.

تکونی خوردم که سوزشی توی دستم پیچید.

_اخ ..

از صدای آخم احساس کردم توی اتاق چیزی تکون خورد.

_ک..ک..کسی..کسی ای..اینجاس..ست

با زور می تونستم حرف بزنم.

وقتی جملم تموم شد، چراغا روشن شد و من نفس آسوده ای کشیدم.

سعیدی بود که توی اتاق بود و داشت بهم نگاه می کرد.

سعیدی_خانوم تهرانی اتفاقی افتاده؟

_اب..

سعیدی سرش رو تکون داد و سریع از جاش بلند شد و به سمت یخچال اتاق رفت.

با سری که داشت منفجر می شد به دور اطراف و بعد دستم نگاه کردم.

توی بیمارستان بودم و به دستم سرم وصل کرده بودن.

سعی لیوان رو بهم داد و خودش روی صندلی که خوابش برده بود، نشست.

اب رو به نفس سرکشیدم که این کار باعث شد گلوم به شدت بسوزه.

لیوان به دست سعیدی که داشت با نگرانی نگاه کرد دادم، بیچاره رو از کار و زندگی هم انداختم.

سعیدی لیوان رو روی میزی گذاشت منم چشمام رو بستم و دراز کشیدم.

دلیل این خواب رو خوب می دونستم.

مثل اینکه خدا بلاخره صدام رو شنید و به سوال گنگی که همیشه توی ذهنم بود، جواب داد.

آره جوابشم اینه من دارم تقاص خون ارسلان رو می دم این خواب یه نشونه بود، تا بهم بفهمونه که خیلی من دارم تقاص چی رو پس می دم.

مانیا هرچی بلاهم اگه سرت بیاد حفته به خدا حفته.

تو چطور دل کسی رو که از شیریه ی جونش می داد تا تو رشد کنی رو شکستی؛ چطور دل کسی رو که شبا وقتی غذا کم بود خودش غذا نمی

خورد و بهانه های الکی می آورد تا شما بخورید و سیر شوید، تو چطور دل ...

سعیدی_می شه دلیل گریه ی الانت رو پیرسم یا حداقل دلیل اون کارایی که توی اون پارک کردی رو.

وقتش بود باید خودم رو خالی می کردم.

شروع کردم، شروع کردم همه چیز رو بهش گفتم از اول اولش.

_حوصله ی شنیدنش رو داری؟

سعیدی_حوصله ی چی؟

_حوصله ی درد و دلام رو.

سعیدی_معلومه که دارم، مانیا خودت رو خالی کن قول می دم مثل یه دوست کمکت کنم.

_قول می دی؟

سعیدی سرش رو تکون داد و گفت:

سعیدی_قول می دم.

لبخندی بهش زدم و شروع کردم.

هرچی که تور این ماه ها توی دلم سنگینی می کرد رو ریختم بیرون،

تا حداقل کمی خالی بشم.

_من به همراه خالم و پسر خالم توی یکی از بدترین محله های جنوب تهران داشتیم زندگیمون رو می کردیم؛ تا اینکه من درسام تموم شد و

باید می رفتم دانشگاه.

من از بچگی عاشق درس بودم یعنی تمام عشقم درس و مشق بود.

اوضاع مالی ما خیلی بد بود، خیلی.

ولی من دوست داشتم مثل همسن و سالای خودم برم دانشگاه و تحصیل کنم.

خالم خیلی مهربون بود و تا این موضوع و مطرح کردم ولی مطمئن بودم قبول نمی کنه چون ما تو نون شبنون محتاج بودیم، دیگه خرج و مخارج دانشگاه رفتن هیچ.

اما درکمال ناباوری قبول کرد.

اون روزا خیلی خوشحال بودم چون از آینده ی تلخم هیچ خبری نداشتم.

خاله هر جاکه می رفت دست رد به سینش میزدن و هیچ کس به پرداخت اون مبلغ راضی نمی شد، تا اینکه خاله مجبور شد نزول کنه، اونم از یه آدم پست فطرت.

من اون پول رو گرفتم و به دانشگاه رفتم دانشگاه خیلی خوب بود اما این خوبی دووم نیاورد و من فقط تا دو ترم تونستم برم. وقتی دیدم خیلی فشار داره روی خاله میاد دیگه بی خیال شدم.

دیگه دانشگاه رو ادامه ندادم.

خاله هر کاری می کرد، نمیتونست پول این فخرآور عوضی رو جور کنه و هر چند وقت چند وقت این طلبکاری ما بیشتر و بیشتر می شد.

فخرآور هر روز می اومد و تو کوچه داد و بیداد راه می انداخت و چهارستون بدن مارو می لرزوند.

تنها کاری که خاله می تونست اون موقع ها بکنه، گریه و گریه بود.

بلاخره تو یکی از همین دعواها پسر خالم، ارسلان عصبی می شه و می ره با پسر فخرآور گلاویز می شه.

ارسلان پسره رو هل می ده و پسره سرش به جدول می خوره و جادرجا تموم می کنه.

ارسلان رو بازداشت می کنن و فخرآور شرطی برای بخشش ارسلان می ذاره و اونم ازدواج با دخترشه؛ دختره مریضی داشت هم لال بود و هم

کر تازه عقب افتاده ی ذهنی هم بود و فخرآور می خواست هر جور شده از دست دخترش خلاص بشه برای همین.

و ساعت ها براش از گذشته ی تلخم گفتم ساعت ها.

همشون رو گفتم، خودکشی ارسلان، پیدا کردن خانواده ی جدید، ازدست دادن حافظم، ازدواج اجباری را بردیا، عاشقش شدن، شایعه ی مرگ

بردیا، برگشتنش، حاملگی، طلاقش و ترک کردنم، عشق جانسوزش، تجاوز بهم و بی آبرو کردنم جلوی خوانوادم بستری بابام و ...

ولی واقعا من چقدر سختی کشیدما؛ خودمم با یادآوریشون اشک می ریختم و وضعیتم رو بدتر می کردم.

دم دمای صبح بود که به توصیه ی سعیدی خوابیدیم چون قول داده بود صبح من رو ببره پیش خاله دیگه خاله جونم و یه لحظه هم تنها نمی دارم.

چشمام رو روی هم گذاشتم و در سکوت به خواب رفتم.

((بردیا))

آهسته روی سطح فلزی هواپیما راه می رفتم و به دنبال شماره ی صندلیم می گشتم.

بلاخره پس از چند دقیقه جستجو پیداش کردم.

آخیش کنار پنجرست صندلیم.

روی صندلی نشستم و با خوشحالی لبخندی زدم.

بلاخره داشتم برمی گشتم ایران.

دلم برای ایران، خانوادم .. و .. و مانیا خیلی تنگ شده بود.

مخصوصا مانیا، هر روز که می گذره من بیشتر پی به این عشقی که به مانیا دارم می برم.

انگار مانیا واقعا تمام هستیمه و بدون اون نمی تونم یه لحظه هم زندگی کنم.

ولی ای کاش این موضوع و زود تر می فهمیدم، ای کاش ...

از دیشب دارم ملاقاتم رو با مانیا صحنه سازی می کنم.
 با تکون هواپیما از فکر و خیال بیرون اومدم.
 وای هواپیما داشت حرکت می کرد و قلب منم داشت از جاش کنده می شد.
 انگار بی قراری یارش رو می کرد.
 انگار تمام بدنم نبض گرفته بود.
 عرق سردی به گودی کمرم نشست.
 استرس دیدار دوباره ی مانیا، داشت رسوای می کرد.
 چشمام رو بستم تا چند تا نفس عمیق بکشم.
 ولی تا چشمام بسته شد تصویری از مانیا تو ذهنم تجسم شد.
 اما سریع محو شد.
 سریع دست کردم توی جیبم و گوشیم رو از جیبم در آوردم.
 سریع قفلش و باز کردم و رفتم توی گالری.
 مشغول جستجوی یه عکس قدیمی بودم.
 آها اینهاش، عکس مانیا بود که شب تولدش ازش گرفتم.
 چشمماش رو چپ کرده بود و زبونش رو برای من بیرون آورده بود.
 منم ازش عکس گرفتم تا هر وقت پررو بازی در آورد این رو نشونش بدم تا یه ذره حرص بخوره.
 ولی حیف چون هیچ وقت این عکس رو نتونستم نشونش بدم.
 روی تصویر زوم کردم و پیشونیش رو بوسیدم.
 باورم نمی شد؛ ضربان قلبم عادی شده بود و دیگه خبری از اون استرس نبود.
 لبخندی به عکسش زدم و گوشی رو خاموش کردم.
 چشمام رو بستم و سعی کردم خاطراتی رو که با مانیا داشتم توی ذهنم مرور کنم.
 هیچ وقت به این اندازه خوش حال نبودم، ناسلامتی می خوام برم پیش مانیا.

((مانیا))

توی ماشین آهسته نشستم و درو بستم.
 سعیدی هم وارد شد و در سکوت ماشین ورو روشن کرد.
 بیچاره از بی خوابی چشمماش سرخ سرخ بود.
 بین مانیا برای همه در دسر درست می کنی.
 ماشین به حرکت افتاد.
 دلشوره داشتم، آخه خیلی وقت بود که خاله رو ندیدم بودم و با برخوردی که آخرین دیدارمون داشتم مطمئن بودم خیلی ازم دلگیره.
 راه زیاد بود، ولی با سرعت بالایی که سعیدی داشت سریع رسیدیم شاید این مسافت زیاد رو توی بیست دقیقه تموم کرد.
 سعیدی توی کوچه پارک کرد و ماشین رو خاموش کرد.
 با ذوق و شوق از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه ی خاله.
 جایی که خیلی باهاش خاطره داشتم.
 در نیمه باز بود.
 وارد شدم.

استرس داشتم و دلم خیلی شور می زد.

توی حیاط کسی نبود، پس مجبور شدم وارد خونه بشم.

آروم درو باز کردم.

نگاهم به خاله که پشتش به من بود و داشت باچرخ خیاطی لباس می دوخت افتاد.

خاله انگار متوجه اومدنم نشده بود.

اشک توی چشمم جمع شد.

چقدر تنها بود.

توی این چند ماه چقدر سختی کشیده.

همینجوری محو تماشای خاله بودم، که حرفش متعجبم کرد.

خاله فریده_پس بلاخره اومدی النازم.

خاله...خاله از کجا فهمید من اومدم، این که پشتش به منه!

از تعجب زبونم نمی چرخید تا حرفی بزنم.

خاله فریده_می دونستم میای من تو رو بزرگ کردم، می دونستم انقدر بی معرفت نشدی که خالت رو ها کنی و بری به امون خدا.

خاله به طرفم برگشت و از همون لبخندایی که همیشه مثل مسکن برام بود، بهم زد.

با سرعت به طرفش دویدم.

خاله هم بلند شد.

اشک روی صورتم لیز می خورد و به زمین می چکید.

بهم رسیدیم خاله، مکثی کرد و محکم من رو در آغوش گرفت.

خیلی محکم نبود که بهم فشار بیاد یا به بچه ها صدمه ای وارد بشه.

تووبغلش که رفتم بلاخره بغضم شکست.

بغضی که تلخ بود.

خاله فریده_دلم برات تنگ شده بود النازم، کجا بودی تو بی معرفت.

هق هقم اوج گرفت تنها جوابم سکوت و شرمندگی بود.

_من...منم دلم برات تنگ شده بود خاله جو...جونم.

خاله من و از خودش جدا کرد و زل زد توی صورتم.

منم خیره شدم به صورتش.

وای چقدر شکسته تر شده.

من باهات چیکار کردم؛ غم از دست دادن پسرش کم بود غم دوری منم بهش اضافه شد بود.

خاله فریده_اگه بدونی تو نبودنت چی کشیدم.

خاله هم داشت گریه می کرد ولی فقط سعی داشت اشکایی که روی صورتم می غلتید رو پاک کنه.

_خاله اومدم جبران کنم.

خاله چشمش از شادی برق زد و گفت :

_یعنی...یعنی می خوای دیگه پیشم بمونی.

سرم رو به حالت نه تکون دادم و گفتم :

_نه اومدم تو رو ببرم پیش خودم دیگه حتی یه لحظه هم از جدا نمی شم.

خاله تا اومد حرفی بزنه، صدای داد و بیدادی از توی کوچه بلند شد.

هر دو با تعجب بهم نگاه کردیم و سریع به بیرون رفتیم تا ببینیم چه خبر شده.

((بردیا))

نفس عمیقی کشیدم این هوا از طلاهم برای من با ارزش تره.

بلاخره مانیا داره توی این هوا تنفس می کنه.

مانیا ...

وای باز مانیا، دختری که یه شبه وارد قلبم شد و حالا حالا ها موندگاره.

دختری که تنها عامل برگشت من به ایران، سرزمین مادریمه.

چند قدم جلو رفتم ... این قلب بی جنبه ی منم دوباره شروع کرده بود.

به سمت تاکسی ها رفتم.

می خواستم یه راست برم خونم یا بهتره بگم خونمون.

خونه ی من و مانیا.

یه حسی بهم می گفت اون الان اونجاست.

از دیدار دوباره ی مانیا پس از این همه مدت از خوشحال به قهقه افتادم.

کنترل بدنم دست خودم نبود و فقط می خواستم از ته دل بخندم.

هر کسی هم که از بغل رد می شد، با تعجب نگام می کرد.

بلاخره به تاکسی ها رسیدم.

خندم ورو بازور قورت دادم و سریع سوار یکیشون شدم.

راننده هم سوار شد و بعد از سلام و احوال پرسی خیلی مختصری، آدرس و گرفت و حرکت کرد.

منم برای چندمین بار گوشی رو از جیبم دراوردم و دوباره به عکس مانیا که حالا پس زمینه ی گوشیم بود، خیره بشم.

هرچقدر که می بینشم تشنه تر دیدار دوباره و دلتنگ ترش می شدم.

((مانیا))

بلاخره باهرزوری که بود خاله رو از اون دخمه بیرون آوردم و با خودم اوردم.

خیلی براش دل کندن از اون خونه سخت بود.

الانم تو ماشین سعیدی هستیم و نمیدونیم داریم کجا می ریم.

به آسمون تیره رنگ که از الودگی زیاد تهران بود، خیره شدم.

خدایا کرمت و شکر

بلاخره فهمیدم که به منم نگاه می کنی.

اما یه ذره برای فخر اور ناراحت شدم.

بیچاره چند ماه پیش از پله ها پرت شده بود، پایین و نخاعش آسیب دیده بود.

فلج شده بود.

صبحم زنش بود که داشت داد و بیداد می کرد، و پولش رو می خواست.

سعیدی هم پولش رو پرت کرد جلوش.

زنیکه ی ...

به دور و اطراف نگاه کردم، اینجا چقدر آشنا بود.

وای اینجا که نزدیکه خونه ایه، که من و بردیا توش زندگی می کردیم.

رو به سعیدی کردم و گفتم :

_ ما الان داریم کجا میریم؟

سعیدی_ خب معلومه دیگه خونه ی من.

حال تحوع شدیدی یه دفعه ای گرفتم.

داشتم بالا می آوردم.

_ بزن بغل.

سعیدی_ وا برای چی؟

_ بزن بغل بدو، دارم بالا میارم.

به یه چراغ قرمز رسیدیم و سعیدی ماشین رو متوقف کرد سریع از ماشین پیاده شدم.

((راوی))

مانیا سریع به طرف گوشه ی خیابون دوید.

تاکسی با سرعت بهش نزدیک می شد.

و فقط بین مانیا و بردیا چند متر فاصله بود.

اما بردیا سرش توی گوشیش بود.

ماشین با سرعت روی ترمز می زنه و مانیا با عجله رد می شه.

گوشیه بردیا کف ماشین میفته.

همینطور که راننده تاکسی مشغول بی احترامی به مانیا بود، بردیا بدون توجه او خم شد تا گوشیش رو برداره.

اما فقط لازم بود سرش رو بالا بگیره تا عامل بی جوابی ها و بی قراریهاش رو پس از چند ماه ببینه.

لحظه ای که هر دوی آنها ماه ها منتظرش بودن، فرار سیده بود.

و ممکنه تمام انتظاری هاشون خاتمه یابه.

تنها چند متر فاصله بود تا همه ی سختی ها تموم شه، ولی

تاکسی به حرکت دراومد و به راه افتاد.

سعیدی هم سریع ماشین رو به کنار خیابون برد و کنار مانیا متوقف کرد.

((بردیا))

گوشی رو از کف ماشین برداشتم و با اخم به راننده نگاه کردم.

_ اقا این چه وضع رانندگیه؟

راننده_ ببخشید پسرم یه دختره پرید جلوی ماشینم و منم زدم رو ترمز.

_ خب حداقا سرعتتون رو کم کنید، که این اتفاقا نیفته.

بعد با غیض روم رو به طرف پنجره برگردوندم و راننده هم هیچ جوابی بهم نداد.

((مانیا))

سوار ماشین شدم و شالم و کمی جلوتر کشیدم.

دیگه ابروریزی ای بدتر از این نبود.

سعیدی و خاله هم سوار شدن.

خاله فریده_ وای الناز بیهو چت شد دخترم، اگه حالت بده می خوام بریم دکتر؟

سعیدی_ نه نه چیزی نیست فریده خانوم طبیعیه.

خاله فریده_ یعنی چی که طبیعیه، دخترم رنگش شده عینهو گج ...

سعیدی_ خب حاملگی همین سختی هاروهم داره دیگه.

خاله نمیدونست که من حاملم یعنی هیچی رو نمیدونست حتی اسم اصلیم که مانیاست.

خاله فریده_ چ...چی؟ الناز حاملست؟

سعیدی_ بله حاملست.

خاله اولش باورش نمیشد، ولی وقتی کامل جمله رو هضم کرد دیگه ول کنم نشد.

یک ساعت داشت قربون صدقم می رفت.

منم با یه لبخند نظاره گر خیابون بودم.

هرچی که جلوتر می رفتیم، داشتیم به خونه ی بردیا نزدیک تر می شدیم و تپش قلب من بیشتر می شد.

_ ما داریم کجا می ریم؟

سعیدی_ خونه ی من.

_ نه نه، لازم نیست مارو ...

خاله فریده_ النازم یه سوال.

_ جانم خاله.

خاله فریده_ مگه شما دوتا زن و شوهر نیستید؟

_ وا خاله، معلومه که نه!

خاله فریده_ پس ...پس شوهرت کجاست؟

_ قضیش خیلی مفصله خاله، وقتی رسیدیم برات همه چی رو توضیح می دم.

خاله فریده باشه ی آرومی گفت و به فکر فرو رفت.

دوباره برگشتم به طرف سعیدی.

_ آقای سعیدی لازم نیست مارو به منزل خودتون ببرید مارو فعلا توی هتل مستقر کنید تا ...

سعیدی_ نیازی نیست، شما زمانی از خونه ی من می رید که برای خودتون یه خونه بخرید.

و تا اون موقع خونه ی منید، درضمن با یکی از دوستانم صحبت کردم برای کار شما.

یه منشی نیاز دارن فکر کنم این کار به درد شما بخوره.

مجبور بودم قبول کنم و تعارفات الکی رو کنار بزنم؛ فکر خوبی... ما الان جایی رو نداریم که اونجا بمونیم. پس باید قبول کنم تا بتونم حداقل

برای خودم و خاله و این دوتا کوچولو یه جایی رو اجاره کنم.

خاله فریده_ نه بابا، اینجوری که برای شما خیلی دردسر درست می کنیم.

_ بله خاله راست می گه.

سعیدی_ نه نه اصلا هم اینطور نیست، خیلی هم خوشحال می شم اگه بیاین تازه از تنهایی هم در میام ...

_ خاله جون مثل اینکه چاره ای نداریم و باید مزاحم آقای سعیدی بشیم اما فقط یک مدت کوتاه بعدش من خودم یه خونه اجاره می کنم .

خاله هم حرف من رو تایید کرد و مجبور شدیم بریم به جایی که ...

به خونه ی سعیدی رسیده بودیم.

منتظر بودیم تا در پارکینگ باز بشه و ما وارد پارکینگ بشیم.

از پنجره نگاهم به سمت راستم خورد.

شوک بدی یک لحظه بهم وارد شد،

بی اختیار قطره قطره اشک از چشمم جاری می شد.

این لحظه بدترین لحظه ی عمرم بود.

تمام خاطرات داشت زنده می شد و توی گوشم می پیچید.

هجوم ناگهانی خاطرات شیرینی که با بردیام داشتم تو ذهنم کلافم داشت، می کرد.

اشک هام دیدم رو تارکرده بود.

نگاهم روی ساختمون خیره مونده بود .

ساختمونی که ..

با حرکت ماشین به زمان حال برگشتم و با آستینم بدون اینکه کسی متوجه بشه، اشک هام و پاک کردم. باورم نمی شد.

خونه ی سعیدی دقیقه روبرو روی خونه ایه، که من و بردیا چند ماه توش زندگی کردیم .

اونم چه زندگی!

ماشین متوقف شد.

سعیدی پیاده شد و ماهم تابع اون از ماشین پیاده شدیم.

سعیدی و خاله مشغول حرف زدن بودن.

و من هیچی از حرفاشون رو نمی شنیدم.

چون فکرم درگیر بود.

اما چه فایده!

اون خونه که خالیه، دیگه به چه دردی می خوره.

مهم بردیا بود که اون الان خارجه.

پیش کسی که دوستش داره و عاشقشه.

اشکالی نداره، ایشالله هرجا که هست خوش باشه.

اون که خوش باشه انگار منم خوشم.

به واحد سعیدی رسیدیم.

سعیدی کلید انداخت و درو باز کرد.

وقتی در باز شد من رو خاله متحیر بودیم.

آخه خیلی خونه ی شیک و بزرگی بود.

کفشم و در آوردم، و پشت سعیدی وارد شدم.

خاله هم پشت من.

با دهن باز داشتم، به دور و اطرافم نگاه می کردم.

خونش خیلی قشنگ بود. مخصوصا وسایلیش که همه سیاه و سفید ست شده بود.

سعیدی_بفرمایید اینم خونه ی بنده.

خاله فریده_وای چه قشنگه پسر من چه سلیقه ای داری!

سعیدی_وسایلا و چیدمانش کار من نیست.

_پس کار کیه ؟

سعیدی به طرفم برگشت و گفت :

سعیدی_خواهرم اون الان خارج از کشور مشغول تحصیله، وگرنه قبلش با من زندگی می کرد.

_آها... ببخشید... آقای سعید...

سعیدی_ می تونید ماکان صدام کنید، اینجوری راحت تره.

_ نه متشکرم برای من اقای سعیدی راحت تره.

سعیدی_ آخه من راحت نیستم همون ماکان صدام کنید دیگه مایه مدت همخونه ایم، نمیشه که همش فامیلی هم رو صدا کنیم. منم تو رو مانیا صدا می کنم.

سرم رو تکون دادم.

خاله فریده_ مانیا؟

_ خاله مانیا اسم اصلیمه؛ حالا برات توضیح می دم.

خاله فریده_ باشه دخترم.

سعیدی رو به من گفت:

سعیدی_ حالا امری داشتید؟

_ آره می شه بگید من کجا برای خواب می تونم مستقر شم آخه خیلی خوابم میاد و می خوام بخوابم.

سعیدی_ آره حتما... ببین اون راهرو رو می بینی (به راهرویی اشاره کرد) اون و مستقیم برو آخرین اتاق سمت چپ.

دوباره سرم رو تکون دادم و به سمت آدرسی که داد، حرکت کردم.

بین راه بودم که صدای خاله رو شنیدم که داشت خطاب به من می گفت:

خاله فریده_ الناز تا تو می ری بخوابی تو اتاقت منم با اجازه ی ماکان خان یه غذایی درست کنم.

ماکان_ وای این چه حرفیه از این به بعد این خونه متعلق به شماست و هر کاری که خواستید می تونید انجام بدید، اگه بدونید چقدر دلم برای غذای خونگی تنگ شده مردم از بس غذاهای بیرون رو خوردم.

خاله فریده_ یه غذایی برات بپزم که انگشتاتم بخوری.

ماکان_ به به، فریده خانوم هرچی نیاز دارید توی یخچال هست.

خاله باشه ای گفت و به طرف آشپزخونه حرکت کرد.

منم به راهم ادامه دادم .

به اتاقم رسیدم .

درش رو باز کردم و بدون توجه به اتاق و وسایلش، روی تخت ولو شدم و چشمم رو بستم.

((بردی!))

از تاکسی به همراه ساک سنگین وزنم پیاده شدم و کرایش رو حساب کردم.

ماشین به حرکت افتاد و ازم دور شد .

نگاهی به ساختمون انداختم.

دلمم برای خونم تنگ شده بودا

وارد ساختمون شدم؛ هر قدم که به طرف واحدم می رفتم تپش قلبم بیشتر می شد.

احساس می کردم مانیا الان تو خونست و منتظرمه.

بلاخره به واحد رسیدیم.

دستام شروع به لرزه کرده بود.

درو با همون دستای لرزونم با سختی باز کردم.

درو که باز کردم، هیچ اثری از مانیا نبود.

کفشم و در آوردم و کنار در شوت کردم و وارد خونه شدم درم بستم

با صدای لرزوم داد زدم.

_مانیا، مانیا مانیا هستی، مانیا

اما هیچ صدایی نیومد.

روی زمین زانو زدم و با آخرین توانم اسم قشنگش رو دوباره صدا زدم.

اما دوباره سکوت.

روی زمین نشستم و زانو هام و بغل کردم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و چشمم رو بستم.

چند دقیقه ای توی همون حالت بودم، نمیدونم چند دقیقه بود ولی زمان نسبتا بلندی بود که صدایی سکوت غم انگیز خونه رو شکست.

صدایی آشنا صدایی که تمام اوایای زیبا و لذت بخش دنیا توی اون خلاصه شده بود.

صدایی که روح بخش بود و امید زندگی می داد.

صدایی که ...

_بردیا

به طرف صدا برگشتم ..

از تعجب و خوشحالی زبونم به تته پته افتاده بود.

_م..ما..ن..مانیا....

انگار خوابم برده بود.

آره خواب بود، اونم چه خواب بدی.

حرف مانیا برای اولین بار اشک توی چشمم جمع کرد.

اون گفت عشق من توی قلبش داره محو می شه.

اگه راست باشه چی!

اگه واقعا اون دیگه علاقه ای به من نداشته باشه چی!

سرم رو به سقف بردم و با تمام توانم داد زدم.

خدا کم...کمکم..م کن ..

بلاخره بغضی که ماه های توی گلوم لونه کرده بود، شکست.

گوله گوله اشک می ریختم و با مشتام محکم روی زمین می کوبیدم.

اون و داشتم از دست می دادم.

صداش توی ذهنم اکو می شد.

صدای آرامش بخشش.

من توی تک تک جاهای این خونه با مانیا خاطره داشتم.

مانیای شیطون و پررو.

لبخندی روی لبم اومد.

یاد لجایی که باهام می کرد، افتادم.

مثل بچه کوچولو های تخس هیچ وقت حرفام و قبول نمی کرد و برعکسش رو انجام می داد.

از سکوت خونه می ترسیدم،

از این سکوت تلخ وحشت داشتم.

دستم رو داخل جیبم بردم و گوشیم و در آوردم.

روی آهنگی که مناسب این حال و وضعم بود، پلی کرد.

و صدای خواننده سکوت تلخ خونه رو شکست.

منم بی صدا اشک می ریختم.

گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و همینجوری که به اهنگ گوش می دادم به طرف قاب عکس مانیا که روی دیوار نصب شده بود، حرکت کردم.

وقتی رسیدم قاب عکس رو از دیوار برداشتم و به عکس خیره شدم.

بین ، بین دستام سردن ...

رفتم ...دیگه برنمیگردم ..

ولی به خودت قسم...

دوسال صبر کن ...

من اینجا به عشق تو دوره کردم ..

الکی به این و اون نگو بی من دلواپسی

تا منم کوچیک نشم سر یه مرخصی

که فقط تو رو بخوام

فقط فکرم تو باشی

بعد بینم با غریبه ها دست تو دستی

دیگه مهم نیست که من تو سوز و سرما

نشستم به یادت بیوفتم هر بار

توهم به یادش میوفتی بهش یه زنگ میزنی

مدیونی بیوفتی به یاد دردام ..

نه اینجوری نیمونه خانوم ..

یه روز میاد تو خودت میشکنی اروم ..

هوامو میکنی بهم یه زنگ میزنی

عشقت مرده اینو خوب بدون

رفتی ولی یادت باشه

یه روز میشه فکر کردن به من کارت باشه

غرورم شکست

قلیم له شد

باید دیدنم از این به بعد تو خوابت باشه...

خداحافظ ...

همه کسم ...

دارم میرم ولی عکسات

دیگه هیچ چیزی نمی شنیدم.

به حق هق افتادم.

قطره های اشکم روی عکس مانیا می افتاد.

این اهنک حرف دل مانیا بود.

اره، اره من کثافت بخاطر اون شراره ی (...). غرور عشقم زو شکستم.

آره درسته، من قلبت رو له کردم.

ولی به خدا پشیمونم

مانیا پشیمونم.

تروخدا برگرد، من طاقت دوریت و ندارم برگرد که نبودنت داره عذابم می ده.

کجایی مانیا، کجایی

دیگه طاقت ندارم، برگرد.

روی زمین افتادم و قاب عکس رو بغل کردم و به خودم فشارش دادم.

این اولین باری بود که اینجوری از غم مانیا زار می زدم.

انگار با اومدن به اینجا تمام خاطرات دوباره زنده شد.

تو چشمای شاد مانیا خیره شدم و گفتم:

_می شه برگردی، می شه دوباره بشی خانوم خونم، می شه دوباره...

دوباره گریه جلم رو قطع کرد.

غیر ممکن بود مانیا دیگه قبولم کنه.

اون الان ازم متنفره.

اون دیگه من رو دوست نداره.

چون... چون من بچمون و کشتم

وای خدا، من چیکار کردم.

من یه طفل بی گناه رو کشتم.

من اون منو نمی پذیره.

اون دیگی...

عکس و به گوشه ای انداختم و به طرف حموم دویدم.

اون دیگه من و نمی خواست، خانوادم دیگه من رو نمی خواستن

دیگه هیچ کسی من رو نمی خواست.

پس... پس زنده موندن من چه فایده داره!

حداقل بزار این قلب بی قرار رو از کار بندازم .

من زندگیه بدون مانیا رو نمیخوام، نمی خوام.

در حموم رو باز کردم.

یه تیغ تیز برداشتم.

دلم می خواست ...

مانیا:

جیغ خفه ای کشیدم و سریع چشمم رو باز کردم.

زدم زیر گریه. حالم داشت از خودم بهم می خورد.

من نجسم.

من کثیفم.

من کسیم که بهم تجاوز شده.

من دیگه اون مانیای قبل نیستم.

من یه...

در اتاق باز شد.

ماکان اومد داخل اتاق و درو هم بست.

ماکان_ مانیا، چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

_ یه خواب دیدم، خواب دیدم همونی که تو عکس بود داشت بهم...

ماکان که موضوع رو فهمیده بود حرفم رو قطع کرد و نداشت ادامه بدم.

ماکان_ تو برای یه خواب ساده داری مثل ابر بهار آغوره می گیری؟

_ یعنی چی؟ من زندگیم نابود شده، اونوقت می گی یه خواب ساده.

ماکان_ مانیا، تو که نمی خوای به چند تا عکس و فیلم باور کنی، شاید صحنه سازیه.

ما باید اونایی که این کار رو کردن رو پیدا کنید و اصل ماجرا رو از زبون اونا بشنویم، نه با یه خواب به خودت عنگ...

دیگه ادامه نداد.

راست می گه، شاید من پاک باشم و اونا همش صحنه سازیه.

با دستام اشکام رو پاک کردم.

ماکان_ حالا هم برات چند تا خبر خوب دارم.

_ خب؟

ماکان_ باهمون دوستم که گفتم یه شرکت داره حرف زد، اونم با یه حقوق خیلی خوب قبول کرد. تو از دو روز دیگه یعنی دوشنبه می تونی

بری سر کار.

و خبر بعدی هم اینه با اصرار خاله فردا قراره بریم پیش یه دکتر خوب برای سونوگرافی، برای معلوم شدن بچه هات، بعدشم از اونجا یه

راست می ریم دنبال پیدا کردن کسایی که این بلا رو سرت آوردن تا اصل ماجرا رو بفهمیم.

البته قول بده از این ماجرا به خاله ات هیچ حرفی نزنن چون می دونی که چه اتفاقی میوفته.

سرم رو تکون دادم.

ماکان ادامه داد:

_ امشب قراره بریم یه پاساژ بزرگ برای خرید. فعلا تو و خاله ات هیچ لباسی ندارید، پس باید بریم خرید کنیم.

هیچ مخالفتی باهاش نداشتم، چون مجبور بودم.

فقط از اینکه می خوام بفهمم بچه هام چی ان.

یک لحظه تمام غمای دنیا کنار رفت و خودم رو بین دو تا بچه ی شیطان تجسم کردم.

اما حرف ماکان مانع رویابافی هام شد.

ماکان_ حالا هم پاشو بریم که غذا ها حاضره.

تو چشمای ماکان زل زدم و با صدای ضعیفی گفتم:

_ بابت همه چی ممنونم.

ماکان لبخندی بهم زد و گفت:

_ کاری نکردم که. وظیفه است.

با لبخند بهم نگاه می کردیم.

نمی دونم چقدر گذشت که ماکان سرش رو انداخت پایین و سریع از اتاق زد بیرون.
وای خاک تو سرم یک ساعته زل زدم تو صورت پسر مردم.
با خجالت از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

((بردیا))

دلم می خواست حتی فقط برای یه بار بتونم مانیا رو ببینم.

ولی دریغ ..

تیغ سرد رو به سمت دستم بردم ولی ...

مانیا_ وای پوسیدم توی این خونه لعنتی .

_خب که چی، من چی کار کنم که پوسیدی.

مانیا_ پاشو من رو یه جا ببر حوصلم سر رفت.

_به درک اصلا به من چه، خودت رو با یه چیزی سرگرم کن.

مانیا_ باش دیگه به توجه. من می خوام تنهایی برم یه ذره قدم بزنم.

_بی جا می کنی، این وقت شب مگه وقت قدم زدن.

مانیا_ خودت بی جا می کنی گفتم که حوصلم...

_منم گفتم سرت رو با یه چیزی گرم کن.

مانیا از جاش بلند شد و بی توجه به حرف من به سمت اتاقش حرکت کرد.

_هووی کجا؟

مانیا_ هووی تو کلات!

_وایسا ببینم، اه!

از وی مبل بلند شدم و سریع به طرف مانیا رفتم.

یادآوری خاطراتم لبخندی روی لبم نشست.

چه شبی بود اون شب!

بلاخره با زور راضیم کرد و دوتایی باهم رفتیم.

خیلی هم خوش گذشت.

چقدرم تنقلات خوردیم.

من تا سه روز دل درد داشتم،

هی!

ای کاش بازم بود، تا باهم دوباره می رفتیم بیرون.

دوباره باهم کلکل می کردیم.

دوباره ...

اگه هم پیدا شم کنم اون بخاطر کاری که باهاش کردم حتی نگاهم نمی کنه.

وای من چطور دلم اومد اون بچه ی طفل معصوم رو الکی الکی نابود کنم.

تیغ سرد رو نزدیک تر کردم.

بردیا، کنار نکش.

نزار مانیا از دستت بره.

تو می تونی.

پیداش کن.

اما اگه ...

بردیا تو باید مانیا رو پیدا کنی.

شاید اون هنوز تو رو دوست داشته باشه.

آره آره درسته، شاید هنوزم منو دوست داشته باشه.

شاید اون بچه رو فراموش کرده باشه.

تیغ رو به گوشه آب پرت کردم و از حموم زدم بیرون.

باید برم دم خونه ی خاله مینا.

حتما اونجاست!

((مانیا))

آخرین لقمه ی صبحونه ی مفصلی که برامون خاله درست کرده، رو توی دهنم گذاشتم و آرام جویدم.

دیشب بهمون خیلی خوش گذشت اولش که رفتیم به فروشگاه خیلی بزرگ و کلی خرید کردیم. هم من هم خاله.

اونم با حساب ماکان بیچاره.

از فردا می رم سر کار، اولین حقوقی که گرفتم باهاش تصویه حساب می کنم.

بلاخره همیشه که مفت و مجانی بخورم و بخوابم تو این خونه ی درندشت!

امروزم قراره اول من و ماکان دوتایی بریم سونوگرافی بعدشم بریم خونه ی شراره، تا به نشونه هایی پیدا کنیم.

ماکان همینجوری که کتتش رو برداشت باهمون دهن پرش گفت:

_من پایین منتظرم.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.

سریع به سمت کیفم رفتم و شالم و روی سرم تنظیم کردم و با خداحافظی سرسری ای از خاله خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

نه من و نه خاله دل تو دلمون نبود که ببینیم بچه ها چین.

چون گفته بودم دوتاست.

خاله از شوهرم یا همون بابای بچه ها که بردیا باشه، پرسیدم منم همه چیز رو از اول تا آخر بهش گفتم البته بجز اتفاق اخیری که برام افتاده

بود.

خاله از خانوادم پرسید.

منم مجبور شدم دروغ بگم و بگم که خیلی باهام بد بودن و من رو به چشم نوکرشون می دیدن.

منم از اونجا فرار کردم.

خاله همه چیز رو باور کرد.

از بس سادست .

از ساختمون خارج شدم و ماشین ماکان رو درست رو به روی خودم دیدم.

به طرفش رفتم.

احساس سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.

اتفاقی نگاهم به خونه ی بردیا کشیده شد.

چه روزای خوشی رو تو این خونه باهم گذروندیم.

همینجوری که داشتم، از پایین به پنجره ی خونه نگاه می کردم احساس کردم یکی پشت پنجره دیدم. با تعجب دوباره نگاه کردم.

اما دیگه از اون فرد خبری نبود و فقط پرده داشت تکون می خورد.

ماکان بوقی زد و با تعجب از ماشین پیاده شد.

ماکان_چرا سوار نمیشی ؟

_اومدم، اومدم .

آهسته به طرف ماشین حرکت کردم اما نگاهم روی پنجره بود بود.

ماکان رد نگاهم رو گرفت و اون هم به پنجره نگاه کرد.

بعد که دید خبری نیست، سرش رو تکون داد و سوار ماشین شد.

من سوار شدم.

انگار توهم زدم.

اون خونه خالیه، کسی توش نیست که...

ماکان ماشین رو روشن کرد و ماشین به حرکت دراومد.

((راوی))

در همون لحظه که ماشین به حرکت دراومد، بردیا با سرعت از واحدش خارج شد.

دیروز از غروب تا دم دمای صبح دم خونه ی خاله و عموش منتظر مانیا بود تا شاید مانیا از اون خونه بیاد بیرون ولی خبری نشد و اون نیومد.

او ناامید با چشمای سرخی که از بی خوابی بود به خونه برگشت.

ساعت هشت و خورده ای بود که رسید.

وقتی خواست بخوابه توی اتاقش.

گرمش می شه و به سمت پنجره می ره تا پنجره رو باز کنه، که نگاهش به مانیا میفته.

از تعجب چند دقیقه ای متعجب نگاهش می کنه و بعد با سرعت لباسی می پوشه تا بره پایین.

و حالا ...

بردیا به آسانسور رسیده بود.

طول می کشید تا آسانسور به طبقه برسه، برای همین ..

با تمام توانش از طبقه هفتم به پایین اومد.

اما چند پله روپایین نیومده بود، که لیز می خوره و

در صدم ثانیه ای صدای دادی توی ساختمون می پیچه و بردیا غرق در خون روی غلت زنان از پله ها سرازیر می شه.

((مانیا))

چند دقیقه ای می شد که راه افتاده بودیم.

ولی من فکرم همش پشت اون پنجره بود.

با اینکه سعی در قانع کردن خودم داشتم، که توهم زدم ولی ...

شاید بردیا اون خونه رو فروخته.

ولی کی برگشته ایران که خونه رو فروخته.

فکرم درگیر بود که یه دفعه هوس لواشک و آلوچه ی ترش کردم.

وای، وای

آب دهنم راه افتاده بود.

وای چه هوس بدموقعی.

_ ماکان وایسا.

ماکان_ چرا؟

_ هوس لواشک کردم.

ماکان سریع کنار خیابون ماشین رو برد، و متوقف کرد و از ماشین پرید پایین.

چه پسره خوبییه این بشر .

مثل هرچی می خوام، رو برم سه سوته میخره.

اما برعکس بردیا ...

تا لجمو در نمی آورد، چیزی برام نمی خرید.

بازم بردیا!

بازم دلتنگی بردیا که داشت، ذره ذره نابودم می کرد.

بازم بیقراری قلب بی جنم.

بازم

خدایا یعنی روزی می شه که من دوباره بردیا رو ببینم.

دوباره باهم کل کل کنیم.

یعنی می شه، یا تا آخر عمر من باید تنها و منتظر باشم.

در ماشین باز شد.

ماکان داخل شد و کیسه ای پر از لواشک و الوچه وخریده بود.

اصلا نتونستم خودم رو کنترل کنم.

برای همین بدون تشکر، کیسه رو از دستش کشیدم.

وای چیا گرفته!

اول قره قروتی رو باز کردم و با ولع شروع به خوردن کردم .

بدبخت ماکان با حسرت به من نگاه می کرد و آب دهنشو قورت می داد.

خیلی طول نکشید که ماشین متوقف شد.

بادهن پرم به طرف ماکان برگشتم و متعجب گفتم :

_ چرا وایسادی؟

ماکان_ رسیدیم دیگه.

_ا، چه زود!

ماکان_ برای تو زود گذشت.

_ نکنه تو هم از اینا می خوای؟

ماکان چپ چپی نگام کرد و از ماشین پیاده شد.

درست شده عین زمانی که تو دانشگاه بودیم.

تخس و شیطون.

و البته خودمونی!

کیسه رو به صندلی پشت انداختم، و از ماشین پیاده شدم.

وارد مطب که شدیم. جمعیت منتظر زیادی دیدیم که توی صف منتظر بودن.

اما خوشبختانه ما وقت گرفته بودیم و خیلی منتظر نوبتمون نشدیم.

وارد اتاق که شدیم، قلبم داشت از جاش کنده می شد.

یعنی بچه هام چی می تونن باشن

برعکس ماکان، سلام خشک و خالی ای کردم به خانوم دکتر مسن و روی صندلی ای که اشاره کرد، نشستم.

دکتر_ خب عزیزم دکمه های مانتوت رو باز کن و لباستو بده بالا.

با خجالت به ماکان نگاه کردم.

فکر کنم منظورم رو گرفت، برای همین از اتاق خارج شد.

طبق گفته ی دکتر دکمه های مانتو رو باز کردم و لباسم و بالا کشیدم.

دکتر مایعی روی شکمم مالید و کارهای لازم رو انجام داد .

منم مشتاقانه بهش خیره شده بودم.

دکتر_ عزیزم بچه هات دو تا دوقلوی فسقلین.

_خب؟

دکتر_ و یکی دختره، و اون یکی هم پسره.

دکتر همینطور که دستگاهی رو روی شکمم حرکت می داد رو به من برگشت و با لبخندی گفت:

دکتر_ می خوای صدای قلبشون رو بشنوی؟

با ذوق سرم رو به معنی آره تکون دادم.

دکتر دکمه ای روی دستگاه رو زد، که صدایی توی گوشم پیچید.

صدایی که دلم براش ضعف رفت.

داشتم غش می کردم.

صدای قلب بچه هام بود.

صدایی که تاحالا به زیباییش جایی نشنیده بودم .

اگه الان بردیا کنارم نشسته بود و داشت به این صدا گوش می داد، چه حسی داشت؟

ای خدا یعنی ما بهتر از این آوا داریم، برای یک مادر؟

چشمام رو بسته بودم و با لبخندی که از ته قلبم بود داشتم به صدای قلب بچه ها گوش می دادم.

چشمام رو که باز کردم قطره اشکی روی گونه هام لیز خورد.

این اشک با اشکای قبلی فرق داشت.

این اشک، اشک شوق بود.

چه حس قشنگی بود این حس.

اما موقتی بود.

چون خانوم دکتر صدا رو قطع کرد.

با ناراحتی به دکتر نگاه کردم.

دکتر متوجه شد، بخاطر قطع صدا ناراحتم.

خانوم دکتر عزیزم، میدونم که دوست داری بازم به صدای لذت بخش بچه هات گوش اما خیلیای دیگه الان پشت این در نشستن و منتظرن بیان تو تا جنسیت بچه هاشون و صدای قلبشون رو بشنون، پس منتظرشون نزار. راست می گه انتظار خیلی سخته من که طعم تلخش رو چشیدم می فهمم. سرم رو تکون دادم و اون مایع ژل مانند رو که روی شکمم مالیده بود پاک کردم. لباسم رو مرتب کردم و از جام بلند شدم.

_مرسی، واقعا لطف کردید.

دکتر_خوهش می کنم عزیزم.

_خداحافظ

دکتر_خدانگهدار.

بادکتر دست دادم و از اتاق بیرون اومدم .

نگاهم رو بین جمعیتی که داخل اتاق بود، چرخوندم که ماکان رو بین کنار در مشغول صحبت کردن دیدم . به طرفش رفتم.

تا بهش رسیدم خداحافظی کرد و تلفنش رو قطع کرد .

ماکان_چیشد؟

_حدس بزن چند قلوان؟

ماکان_دو قلو؟

_آفرین یه دختر و یه پسر؛ باورت نمی شه حتی من صدای قلبشونم شنیدم.

ماکان لیخندی زد و سری تکون داد.

دوتایی باهم از مطب خارج شدیم و به سمت ماشین ماکان رفتیم.

سوار ماشین شدیم .

ماکان_خب الان کجا بریم؟

_خونه ی شراره دیگه.

ماکان_خب کجاست؟

ماکان ماشین رو روشن کرد و مشغول دادن آدرس دقیق خونه ی شراره، شدم.

((بردی!))

با سختی خودم رو نگه داشتم تا پایین تر نرم.

درد تمام بدنم رو فرا گرفته بود و دوست داشتم داد بزنم.

خودم مهم نبودم، مهم این بود که الان مانیا می ره و منم دستم بهش نمیرسه دیگه.

آخ ...

نمیتونستم تکون بخورم.

داغی خون رو که از روی سرم جاری می شد رو حس می کردم.

لعنتی!

الان مانیا می ره، بعد این همه مدت پیداش کردم.

نه!

چشمام داشت تار می شد.

دست مو با سختی توی جیمم کردم و گوشیم رو درآوردم.
می خواستم بعد چند ماه برای اولین بار شماره ی رهام رو بگیرم.
از درد لبم رو گاز می گرفتم. نمیخواستم از درد داد بزنم.
شماره رو گرفتم و گوشی رو روی بلندگو گذاشتم.
چهارتا بوق خورد اما بعدش بوق های ممتد بود، که توی گوشم پیچید.
چشمام رو روی هم فشار دادم تا اشک های مزاحم کنار برن.
اما نشد که جلوشون رو بگیرم.
از یه طرف دردی که توی قلم پیچیده بود، داشت نابودم می کرد و از طرف دیگه دردی که توی تمام بدنم پیچیده بود.
مثل جنین روی پله ها افتاده بودم.
دوباره شماره ی رهام رو گرفتم .
اما مثل دفعه ی قبل قطع کرد.
شماره ی مانیاروهم گرفتم، ولی برنداشت.
ناامید برای بار سوم به رهام زنگ زدم.
بوق ...
بوق...
بوق...
رهام_چیه؟
_کمک، رهام کمک کن.
رهام_چی می گی؟
_رهام از پله ها لیز خوردم؛ نمیتونم تکون بخورم، بیا کمک.
رهام_مگه تو کجایی!؟
_خو..خونم..
دیدم داشت تار تر و تار تر می شد
صداش رو واضح نمی شنیدم.
بدنم داشت بی حس می شد.
گوشیم از دستم افتاد
خم شدم که برش دارم نمیتونستم تعادلم و حفظ کنم، اینبار با کله سقوط کردم به پایین .
سرم محکم به سنگ خورد و من به سیاهی مطلق فرو رفتم.
((مانیا))
با رسیدن به خونه ی شراره تمام اتفاقاتی که اونشب برام افتاد دوباره برام تداعی شد.
طرد شدنم از خانوادم.
خانواده ای که خیلی دوستش داشتم، ولی اونا با بیرحمی منو مثل اشغال از خونشون پرت کردن بیرون.
ای کاش یروز بفهمن که من بیگناهم. خیلی منتظر اون روزم؛ میخوام بینم قیافه ی اقاچون چه شکلی می شه با فهمیدن این موضوع.
قیافه ی رهام چه شکلی می شه.
قیافه ی تک تکشون چه جوری می شه.
اونا با زود قضاوت کردنشون بد کردن بامن، خیلی بد کردن.

من و محتاج به لقمه نون کردن هیچ وقت اونشب رو یادم نمی ره.

شبی که غرورم بخاطر یه غذا شکسته شد و همه با پوزخند نگام می کردن.

خیلی منتظر اون روزم، که اونا همه چیز رو بفهمن و بدونن که من پاکم.

اما واقعا پاکم؟

از ماشین پیاده شدیم.

به طرف خونه ی شراره ینه نه نباید مثل یه عده ای زود قضاوت کنم.

شاید اونم بی تقصیره.

زنگ رو زدم .

چند دقیقه ای طول کشید، که در باز شد.

متعجب شدم .

وا چرا نپرسید کیه ؟

چون ما اصلا جلوی آیفون نرفتیم تا قیافه ها نشه.

ماکان در رو باز کرد و وارد شد منم پشت بندش وارد شدم.

با اسانسور به طبقه ی مورد نظر یعنی طبقه ی سوم رفتیم.

در اسانسور رو باز کردیم و ارزش خارج شدیم .

در واحد شراره نیمه باز بود.

ماکان_ قضیه یه ذره مشکوک نیست؟

_نمیدونم ..

ماکان_ پس بزار اول من برم، اگه اتفاقی افتاد تو سریع فرار کن.

_آخه تو خودت چی؟

ماکان_ تو الان مهم تری.

_نه منم باهات میام.

ماکان_ لازم نکرده بزار...

بین حرفش پریدم و گفتم :

_نوچ، منم باید باهات بیام.

ماکان ناچار سرش رو تکون داد و گفت:

ماکان_ پس بعد از من بیا.

سرم رو تکون دادم .

ماکان تا خواست وارد شه، در اسانسور با شدت باز شد و ...

نگاهم روی چشمای اشکی مردی که انگار چند شنبه پیر شده بود خشک شد.

ماکانم داشت با تعجب نگاهشون می کرد.

اوناهم داشتن مارو با تعجب نگاه می کردن.

اشک بدون کنترل از چشمام سرازیر می شد.

زیر لب زمزمه کردم.

_بابایی، اقا جون شم..شما بید ؟

اقاجون سرش رو انداخت پایین.

منم سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

اونا با قضاوت نابجاشون خیلی بدی کردن به من؛ پس منم نباید به این زودیا اونا رو بیخشم.

منم سرم رو انداختم پایین و داخل خونه ی شراره شدم.

ماکانم پشتتم اومد.

داخل رفتیم.

مردی رو دیدم که با لباس سراسر سیاه، که پشتش به ما بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود.

مرد نگاهش و از بیرون گرفت و به سمت ما برگشت.

از دیدن پسرخاله ی شراره شوکه شدم.

اسمش چی بود؟

اوم

اها سام ..

قیافش به طور وحشتناکی بهم ریخته بود.

موهایش ژولیده پولیده.

ریش و سیبل نامنظم.

چشمای قرمز و صورتی زخم.

با لباسی سر تا سر سیاه!

سام_می دونستم یه روز به دنبال حقیقت میای.

_معلومه که میام،

مسئله سر پاکی و نجابتمه.

سام_باشه باشه، تند نرو من اینجام تا همه چی رو بهت بگم.

سام به مبل اشاره کرد و ادامه داد :

سام_بشینید اونجا الان بابات هم میاد.

خودم خبرش کردم.میخوام اصل قضیه و واقعیت رو بهش بگم.

_اونا رسیدن، پشت درن نمیدونم چرا تا الان نیومدن تو.

سام_می رم صداشون کنم.

سام تا رفت بابا و اقاجون رو صدا کنه، اونا اومدن و بدون هیچ حرفی دقیقا رو به روی ما نشستن.

سام_می خوام از اولش بگم.

از جایی که تمام این قصه و عکسا و فیلما شروع شد.

بعد شروع کرد به گفتن ...

از اولش.

از عشقش نسبت به شراره، از گول خوردن شراره در برابر وعده وعید های ارسام.

از برگزاری مهمونیه دروغین، از کشته شدن شراره، از پاک بودن من و

با هر کلمه ای که می گفت اشک های من بیشتر جاری می شد.

این اشکا، اشک شوق بود که روی گونه هام روان شده بود.

فقط خدا می دونست با هر کلمه تو دلم چی می گذشت.

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم.

باباهم انگار خوشحال بود؛ چون باهر کلمه لبخندش عمیق تر و عمیق تر می شد.

اما طولی نکشید که اقا جون باخشم از جاش بلند شد و حرف های سام رو قطع کرد و گفت:

اقا جون_ از کجا که دستتون تو یه کاسه نباشه. از کجا که تو از اینا پول گرفته باشی تا این حرفا رو بزنی از کجا معلوم ...

سام_ طبق گفته ی شراره مانیا حاملست؛ اگه اون شب رابطه ای اینا برقرار می کردن صددرصد اسیب جدی به بچه ی مانیا می خورد.

ماکان_ بله درست می گن، ما امروز سونوگرافی بودیم یه دوقلو حاملست.

یه پسر و یه دختر.

_ الانم پنج ماهه.

اقا جون_ اگه این بچه ها از همین رابطه باش....

سام_ همینطور که گفتم، این اتفاقات تو شبی اتفاق افتاده که شراره کشته شده و توی اعلامیه ی شراره هم نوشته شده که زمان فوتش کیه،

بعدش من دلیلی نداره که خودم رو لو بدم اگه بخاطر انتقام شراره نبود شاید هیچوقت شما نمی فهمیدید.

بعدشم دقیقا فردای همون شبی عکسا توسط پیک به شما رسیده که این اتفاق رخ داده. و طبق گفته ی مانیا اون شب اون روز اومده اونجا، چون

ما قرص خواب اور داده بودیم بهش.

_ این بچه ها هم پدرشون بردیاست.

اصلا بردیا به این دلیل دوباره برگشته بود که اینا رو سقط کنه.

مثل اینکه با این همه مدرک و سند هم نمی خواین باور کنین، که من ...

دیگه ادامه ندادم چون همه منظورم رو فهمیدن.

اقا جون روی زمین زانو زد و سرش رو گرفت.

روزی که با بی رحمی تمام غرورم و شکست و من رو از خونم پرت کرد بیرون باید فکر این لحظه رو می کرد.

_ خدایا شکرت که بلاخره بی گناهی من به همه ثابت شد و فقط رو سیاهیش موند، برای بعضیا.

از جام بلند شدم، ماکان هم بلند شد.

اونا باید خیلی منتظرم بمونن تا من ببخشمشون.

به طرف درب خروجی حرکت کردم که صدای پربغض و پراز شرمندگی سکوت سرد خونه رو شکست.

بابا_ ما..مانیا ..

ایستادم.

سعی می کردم جلوی هجوم ناگهانی قطرات اشک مزاحم رو بگیرم و محکم باشم.

اونا هم باید یه ذره سختی بکشن.

نمیتونستم برگردم به طرف بابا چون وضعیتم رو که می دید می فهمید، که با کمی اصرار می تونه راضیم کنه.

و من این ورو نمیخواستم ..

_ به مدت وقت لازمه تا کاری رو که باهام کردید یادم بره.

به وقت نیاز دارم.

فقط این و بدونید که هر وقت دلم باهاتون صاف شد برمی گردم .

اما با برگشتنم، فکر نکنید دوباره رابطمون مثل قبل خیلی گرم و صمیمیه می شه.

چون با کاری که باهام کردید اصلا تا اخر عمر این موضوع رو یادم نمیره.

بعد بدون اینکه به حرف اونا گوش بدم، از خونه خارج شدیم و بعد از ساختمون بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم.

_ آخیش، خدایا شکر ت که بلاخره منم دیدی.

بلاخره تموم شد این عذابی که روم بود عذابی که حاصل از فکر و خیال های پوچی بود.

من پاکم، این مهمه.

نه چیز دیگه ..

حتی مرگ شراره هم مهم نیست بی همه چیز خیانت کار ... و اما ارسام ...

به زودی ازت شکایت می کنم عوضیک

ماکان_ خب خب با این همه خبر خوب کجا بریم اول ؟

_ اوم، اول بریم شیرینی فروشی آخه هوس کیک کردم.

چشم به روی چشم.

_ آفرین پسره خوب.

ماکان لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد .

_ می شه یه اهنگ بزاری؟

ماکان_ چشم اوم، اینم یه اهنگ توپ که شادیمون کامل شه.

_ پیش خودمون باشه؛ چه پسره خوبی هستیا تو دانشگاه که بودیم همیشه فکر می کردیم ازین پسرای پررو و مغرور و سنگ باشی.

ماکان_ منم همیشه فکر می کردم تو از این دخترای خنگی هستی، که دست چپ و راستشون رو هنوز بلد نیستن.

_ بیشعور نه نه حالا که دارم فکر می کنم، درست فکر می کردم تو خیلی پررو ای!

ماکان_ منم درست فکر می کردم.

و کل کلای ما شروع شد.

حالا مگه ماکان زبون دراز کم می آورد.

نزدیک بود اشکم رو در بیاره.

((رهام))

دم خونه بردیا بودم.

از وقتی که زنگ زده بود، خودم رو با سرعت رسوندم دم در خونش.

اما هرچی زنگ خونش رو می زدم جواب نمیده.

خیلی دلم براش شور می زد.

نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

مجبور شدم زنگ یکی دیگه رو بزدم، تا بتونم برم تو.

یه خانوم ایفون رو برداشت و منم بعد از نیم ساعت توضیح دادن، بهم اعتماد کرد و در باز شد.

سریع در رو باز کردم و وارد شدم و با اسانسور خودمو به واحد بردیا رسوندم.

کلافه شدم.

خیلی در زدم ولی بی نتیجه بود چون معلوم بود کسی تو خونه نیست.

چند قدم به عقب رفتم.

بردیا ببخشید مجبورم.

با شتاب دویدم و با تنه به در زدم، اما بی نتیجه بود.

مجبور شدم با لگد بزدم تو در.

که این کار هم بی نتیجه بود.

نگرانیم دو برابر شده بود.

دیگه داشتم مطمئن می شدم، که بلایی سر بردیا اومده.

چی؟!

وای، وای، وای.

از دست تو رهام.

بردیا گفت که از پله لیز خورده.

خونه ی خودش که پله نداره.

پس حتما از این پله ها لیز خورده.

سریع به طرف راه پله دویدم.

دونه دونه ازش می گذشتم که ...

بردیا رو خونین و مالین دیدم.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و چند دقیقه مات و مبهوت داشتم به بردیا نگاه می کردم.

آهسته به طرفش رفتم.

صورت بردیا پوشیده از خون بود، و چیزی از زیبایش معلوم نبود.

و زمین روهم به خونش اغشته کرده بود.

دلم براش سوخت.

دلم برای تنهایش خیلی سوخت.

معلوم نیست چند ساعته بی هوش با این وضع روی زمین افتاده و حتی یه نفر هم نیست که بهش کمک کنه.

سریع بلندش کردم و کشون کشون از پله ها پایین بردمش.

باید می بردمش بیمارستان.

حالش خیلی وخیمه و خون زیادی ازش رفته.

((مانیا))

روی مبل دراز کشیده بودم و داشتم برای خودم پرتغال پوست می کندم.

خیلی وقت بود، که رسیده بودیم.

رفتیم به کیک شکلاتی بزرگ هم خریدیم.

آخه خیلی هوس کردم.

به خاله هم بچه هارو گفتم.

از من بیشتر ذوق زده شد.

وای یعنی من دارم راستی راستی مامان می شم.

اونم مامان دوتا بچه ی شیطان!

جیغ اخ جون!

صدای آواز ماکان داشت از حموم می اومد.

خیلی غیر طبیعیه ... چقدر زود خودمونی می شه.

پسر خجالتی و کم رویی نیست.

برای همینه که ماهم اینجا احساس راحتی می کنیم.

بوی قرمه سبزی خاله تو کل فضای خونه پیچیده بود و منم مست کرده بود.
وای.

از پشت صدای قدم فردی می اومد.

سریع از جام بلند شدم و روی مبل نشستم، ترسیدم ماکان باشه.

اما خاله بود.

خاله با همون لبخند همیشگیش رو به روم روی مبل تک نفره ای نشست.

_جانم خاله؟ کارم داری؟

خاله_اره عزیزم می خوام باهات یه صحبت مهمی بکنم.

_خب؟

خاله_مانیا سریع می رم سر اصل مطلب که هم خیال تو رو راحت کنم، هم خیال خودم رو.

سوالی خاله رو نگاه کردم تا ادامه بده .

وهمین کار رو هم کرد

خاله_تو نمی خوای ازدواج کنی ؟

_چی؟

خاله_وای چرا داد می زنی، گفتم تو نمی خوای ازدواج کنی.

اون شوهر نامرد که تو رو ول کرد و رفت.

این همه انتظار کشیدی.

این همه براش گریه کردی.

این همه سختی کشیدی ولی بازم دست از انتظار برنمیداری.

بازم چشم به راهی .

مانیا منم بابام کاری رو که شوهرت کرد، با مامانم کرد.

خیلی برام سخت بود بی پدری کشیدن.

تو حتی اگه نمیتونی عشقت رو مهار کنی به خاطر اون دوتا بچه که یه وقت بدون پدر بزرگ نشن.

نزار با به دنیا اومدنشون همه چی دیر بشه .

بزار طعم پدر داشتن رو بکشن مانیا سخته.

خیلی سخته، من کشیدم.

این رو بدون که کسی که ولت کرده داره خوش گذرونی می کنه و فقط این تویی که هم برای خودت دنیارو زهر کردی و هم می خوای برای

دوتا بچه هات بکنی.

همینجوری که اشک می ریختم، به حرف های درست خاله هم فکر می کردم.

خاله درست می گه.

اما بردیام چی.

اون رو چیکارش کنم.

اصلا...اصلا عشقش رو چیکار کنم.

اون عاشق من نیست پس می تونه به من خیانت کنه

اما من که عاشقشم و در مرام عشق خیانت جایی نداره.

اما تاکی

بچه هام نیاز به پدر دارن.

پدر واقعی خودشون که ...

من ازدواج می کنم.

نمیتونم تا اخر عمر انتظار بردیا رو بکشم، و همراه با نابودی خودم بچه هامم نابود کنم.

من دوست دارم فقط عروس خونه ی بردیا باشم.

اما ...

اما مثل این که راهی ندارم

_خاله تو درست می گی، من باید ازدواج کنم ..اما ...اما با کی ...

تا جملم تموم شد از پشت صدایی اومد.

ماکان_با من ...

متحیر به عقب برگشتم.

ماکان!؟

من و خاله متعجب به ماکان نگاه می کردیم، ماکان داشت آروم به طرفمون می اومد.

ماکان به جلوم رسید.

یکی از شاخه های گل رز تازه ای که توی گلدون پر آب روی میز بود، رو برداشت و جلوم زانو زد.

اصلا باورم نمی شد.

ذهنم انگار قفل کرده بود.

اون ...اون می خواد از من خواس...خواستگاری کنه!

ماکان_مانیا خانوم برای چندمین باره که می پرسم.

با من ازدواج می کنی؟

اشک توی چشمم حلقه زده بود.

طولی نکشید که اشک روی گونه هامم جاری شد.

بردیا، بردیا من رو ببخش.

ماکان.

برای ازدواج عالیه

اون شاید بتونه، شاید باعث فراموش کردن بردیا بشم.

لبخندی زدم و سرم رو به پایین انداختم.

ماکان_سکوتت رو به علامت رضایت تعبیر کنم؟

سرم رو آهسته تکون دادم.

ماکان لبخندی زد و پشت بندش صدای کل کشیدن خاله بلند شد.

من حتما با ماکان خوشبخت می شدم.

ماکان_پس همین امروز محضریش می کنیم.

خاله_به نظر من یه چند وقتی صیغه ی موقت کنید، بعدش رسمیش می کنیم.

الان فعلا به کمی زوده.

ماکان_ چشم چشم ...هرچی شما بگید خب حالا با اجازه ی عروس خانوم بریم محضر به صیغه ی چهار ماهه کنیم، چهار ماه خوبه دیگه؟
خاله_ آره پسر گلم عالی.

ماکان_ پس پاشید، پاشید که داره هوا تاریک می شه.

بعد محضرم شب به جشن سه نفره می گیریم.

خاله_ ماکان جان می شه قبل اینکه بریم محضر به جای دیگه بریم دنبال یکی؟

من و ماکان همزمان گفتیم :

_دنبال کی؟

از حرکتمون خاله خنده ای کرد و من و ماکان هم با خنده همدیگه رو نگاه می کردیم.

خاله خندش رو قورت داد و گفت:

خاله_ بهناز، بچم خیلی دلش برات تنگ شده بود.

_وای بهناز عشقم الان کجاست؟

خاله_ خونشون؛ حاضرشید بریم اول دنبال اون بعدشم به شمدوتا برسیم و

چشمکی بهم زد و به سمت اتاقش رفت.

منم برای حاضر شدن به سمت اتاقم رفتم.

و ماکان هم همینطور.

((رهام))

بردیا روی تخت دراز کشیده بود و آهسته اشک می ریخت.

قصه ی تلخش و برام گفته بود.

ای وای برمن که چه فکر و خیالی می کردم، در رابطه با بردیا.

من حسش و درک می کنم چون منم عاشق شدم ولی انتظار نکشیدم.

چه قدر سختی کشیده بردیا.

اما ما همه به چشم به اشغال خیانت کار، نگاهش می کردیم.

اقاجون نیم ساعت پیش زنگ زد.

و منو در منجلابی از شرمندگی غرق کرد.

مانیا پاک بود.

و این من بودم که آلوده بودم، به تهمت و شکستن دل دختری بی پناه.

منم اولش تنفر عمیقی از بردیا داشتم بخاطر کاری که با مانیا کرد ولی وقتی گفت که چه سختی هایی کشیده، شرمنده ی اینم شدم.

خیلی به این بی احترامی کردم در صورتی که اون مقصر نبود.

اون فقط نتونست فرق هوس و عشق رو تشخیص بده.

همین ...

و تمام این اتفاقات به همین کلمه ختم می شد.

همین ...

برای من همه چیز اشکار شده بود.

و پی به عشق عمیق مانیا و بردیا برده بودم

پس باید این دوتارو هر جور که شده بهم برسونم.

اما چه جوری؟

اقاجون گفته بود، اون رفته.

اما من می تونم.

من اون رو پیدا می کنم.

از جام بلند شدم.

صدای بردیا در نمی اومد، از بس گریه کرده بود.

بهش نگاه کردم.

دماغش، ابروهایش، سرش و دندونش همه و همه شکسته بود و داشت درد اینارو تحمل می کرد.

بیچاره فقط و فقط می خواست به مانیا برسه اما ...

نشد که بشه

((ماکان))

سرم توی گوشی بود و داشتم پیام هام رو چک می کردم.

خیلی وقت بود که توی ماشین منتظر بودم، تا مانیا و فریده خانوم به همراه دوست مانیا بیان .

مانیا خیلی خوشحال بود که داره دوستش ورو دوباره می بینه.

و از وقتی که راه افتادیم داره هی ازش تعریف می.کنه و خاطراتش و می گه به نظر می رسه دختر خوبی باشه.

همینجوری مشغول کار بودم، که فکرم رفت پیش مانیا.

اوایل توی دانشگاه ازش خوشم می اومد.

اما عاشقش نبودم.

فقط یه حس مبهم بود.

اما الانم اون حس مبهم دیگه از بین رفته.

دیگه هیچ حسی بهش ندارم.

اون حس زیاد از حدی که داشتم یک دفعه ای فروکش کرد.

یادش بخیر، من روزا و شبا از کارم می زدم و می رفتم مانیا رو تعقیب می کردم.

اون همه بیتابی پس کجا رفت.

چرا دیگه مانیا رو فقط به چشم خواهر نگاه می کنم؟

اصلا...اصلا این پیشنهاد چی بود که من دادم!

ازدواج!

اونم با مانیا؟

کسی که هیچ علاقه ای به من نداره.

و من هم هیچ حسی نسبت بهش ندارم.

اون لحظه بدون اراده و فکر حرف زدم.

باید هر جور شده، این نامزدی رو چند روز چند روز به عقب بندازم و کنسلش کنم .

من نمیتونم با ازدواج با مانیا آینده م رو تباه کنم.

منم می خوام زندگی کنم.

در خونه ای که مانیا و فریده خانوم رفته بودن، توش باز شد و آن دو به همراه دختری از خونه خارج شدن.

نگاهم قفل شد تو چشمای اون دختر.

لحظه قلبم انگار فرو ریخت و به پایین افتاد.

با زبونم ترم به روی لب های خشکیده از استرسم کشیدم.

نگاهم تو نگاهش قفل شده بود و قلبم می خواست از جا کنده شه.

این دختر کیه؟

کیه که اینجوری قلبم بیتابیش رو می کنه.

این همون

نگاهم رو ازش گرفتم و به فرمون ماشین خیره شدم.

چیشد یه دفعه ای، چرا من اینجوری شد.

اونا اومدن و سوار ماشین شدن.

مانیا جلو نشست و آن دو هم صندلی پشت نشستم.

صدای نازک و ظریفش توی گوشم پیچید :

دوست مانیا_سلام.

به عقب برگشتم و لبخند عمیقی بهش زدم و در جوابش سلام گرمی گفتم.

بعد از یه احوال پرسى ساده و معمولی به حالت اولم برگشتم و ماشین رو روشن کردم .

من الان به مانیا چی بگم!

چطوری بگم، که قراره امشب کنسله چند روز دیگه بهم دیگه محرم بشیم.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم که ماشین از جاش کنده شد.

باید این پیشنهاد بچه گونم رو یجوری کنسلش کنم.

باید کم کم با بهونه ای به مانیا هم بگم.

من و اون به درد هم نمی خوریم.

آیینه ی ماشین رو دقیقه جوری تنظیم کردم، که وقتی به آیینه نگاه می کنم چشمم به اون دوتیله ی نافذ و آرام کننده بخوره.

از کوچه خارج شدم.

باید با بهونه ی سر درد قرار مرار های امشب رو به تاخیر بندازم.

پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و

((راوی))

((چهارماه بعد))

اون حس ماکان که روش اسم علاقه گذاشته شده بود، برای ماکان دردسری بزرگ درست کرد.

با جوگیر شدن ماکان و خواستگاریش از مانیا دوباره همه چیز در هم گره خورد.

ماکان تا قبل از دیدن بهناز، برای بهم زدن این اتفاق دو دل بود اما با دیدن بهناز ...

تصمیمش قطعی شد برای بهم زدن.

انگار که بهناز ماکان رو یک دل نه صد دل عاشق خودش کرده و توی مدت خودش رو خوب تو دل ماکان جا کرده.

و البته خودش هم نسبت به ماکان بی تفاوت نیست و هر بار با دیدنش از خود بی خود می شه؛ اما بخاطر مانیا سکوت کرده و به فکر سرنوشتی

اون حس شیرین ولی عجیب شده.

رابطه ی این دو انقدر باهم خوب شده که بعضی شب ها بدون اینکه کسی اطلاع داشته باشه باهم بیرون می رفتند و حسابی خوشگذرانی می

کردند.

مانیا هم اینک تشنه تر و بی تاب تر بردیا بود، تا بیاد و از این منجلاب نجاتش بده. او هم دلش راضی به این وصلت نبود. فقط و فقط معشوق و پدر بچه هاش رو می خواست. اما با کار های متفرقه خودش رو سرگرم می کرد، تا بتونه شاید با سرگرم کردن خود عشق کهنه اش را در دلش خفه کند. اما مگه می شد!

اون فقط داشت با تلقین کردن به خودش، دلتنگ تر می شد. بلاخره وسایل و اتاق اون دوتا کوچولو هم آماده شد. اونم چه اتاقی. فوق العاده زیبا و کودکانه. و اینک در حال تدارک دیدن برای مراسم عقد. با اینکه چهار ماه گذشته بود، ماکان هنوز نتونسته بود فرصتی برای گفتن واقعیت و بهم زدن این مراسم. اما داشت دیر می شد. چون همه ی مهمونا دعوت شده بودن. و برای مراسم عقد هم یکی از باغ های خارج از شهر ماکان بود، که حالا به صورت زیبایی تزئین شده بود. همه ی کار ها انجام شده بود و اینک مانیا در ارایشگاه بود. اون بلاخره خانوادش رو بخشید و برای اولین بار همشون رو به این مراسم دعوت کرده بود. اما قبلش با پدر و مادرش یه صحبتی کرده بود و رضایت رو هم از اونا گرفته بود. همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت انگار ولی

ولی فقط بردیا بود، که توی این چهار ماه فقط و فقط زجر کشید و یه تنه این همه سختی رو به تن می کشید. اون بود که توی این چهار ماه در به در به دنبال مانیا بود و از بدشانسیش هم ... همسایه بودن با مانیا رو از یاد برده بود. و همه جارو به جز اونجا گشت و گشت و گشت، اما غافل از این که مانیا بغل گوشه. اما ...

وضعیت اون الان از هر موقع بدتر بود. اون از طریق رهام فهمیده بود که مانیا داره عقد می کنه . به طوری که چند روزی هم توی تخت بیمارستان دوباره بستری شد. بردیایی که در مغرور بودن رقیبی نداشت. این روز ها از بس گریه کرده بود، چشمه ی اشکش خشک شده بود. رهام بیکار ننشسته بود و دنبال راهی برای بهم زدن مراسم عقد ماکان و مانیا بود. و به یک حقیقت بسیار مهم دست یافت، و اون چیزی نیست جز

((مانیا))

بلاخره با تموم شدن کار های ارایشگر از روی صندلی بلند شدم. با ارایشگر به طرف ایینه قدی ای که روی دیوار نصب شده بود رفتم.

بهش رسیدیم.

نگاهی به خودم انداختم.

عالی شده بودم، خب بایدم اینجور باشه چون خیلی روی صورتم کار کرد.

گردنم خشک شد از بس صاف نگهش داشتم.

با اینکه خیلی خوشگل شده بودم اما هیچ ذوقی نداشتم.

دقیقا مثل دفعه ی قبل..

هر دو با اجباره، هیچ فرقی باهم نداره.

اما ای کاش ...

نه نه، نباید این شیم رو خراب کنم.

خیلیا ارزوی این شب و دارن .

باید هم به خودم هم به ماکان خوش بگذره ناسلامتی امشب قراره ..

قراره امشب به هم محرم بشیم و

البته قرار بود زود تر از اینا به هم محرم بشیم و من و ماکان صیغه کنیم.

ولی نمیدونم چرا هی به تاخیر می انداخت.

تا اینکه خاله گفت، حتما صلاحی نیست که صیغه کنید برای همینم نکردیم.

ارایشگر_خب عزیزم چطوره ؟

لبخندی بهش زدم و گفتم_اره عالی شدم مرسی .

ارایشگر_خوشگلی دیگه؛ حتی اگه به ارایش ساده هم می کردم بازم همینجوری فوق العاده می شدی.

_نظر لطفونه.

ارایشگر_حقیقته.

_متشکرم، فقط یه چیزی من رو اذیت می کنه.

ارایشگر_چی عزیزم؟

به شکم که حالا خیلی بد فرم و بزرگ شده بود، اشاره کردم.

خیلی زشت بود اگه با این شکم و وضعم می رفتم جلوی مهمونا.

اما خب، ماکان لباس عروس رو خیلی گشاد گرفته بود تا معلوم نشه.

اما معلوم که می شد.

ارایشگاه_مگه لباس عروست چند برابر بزرگ تر نیست.

سرم رو تکون دادم.

ارایشگر_خب دیگه مشکل حله زیاد معلوم نمی شه.

_خدا کنه وگرنه ابروم جلوی همه می ره.

ارایشگاه_نه خودت رو ناراحت نکن، ایشالله که معلوم نمی شه.

ارایشگر که حرفش قطع شد، خواهر زادش یاهمون منشیش در اتاق رو باز کرد و وارد شد.

ساناز(خواهر زاده ی ارایشگر)_خاله . کارتون تموم نشده هنوز؟

ارایشگر_چرا تموم شد، برای چی؟

ساناز_آخه داماد رسیده خیلی هم عجله داره گفت عروس خانوم رو صدا کنم که بیاد.

_خودش الان کجاست؟

ساناز_خودشون رفتن پایین.

ارایشگر_خب عزیزم سریع برو لباس عروست رو بپوش، کارت دیگه تمومه. سرم رو تکون دادم و به سرعت به اتافی که باید توش لباسم رو عوض می کردم، رفتم.

لباس رو با احتیاط تنم کردم واقعا هم خیلی بزرگ بود!

از اتاق بیرون اومدم و با خدا حافظی سر سری ازشون از ارایشگاه خارج شدم.

با احتیاط و آهسته پله هارو یدونه یدونه پایین می اومدم.

بلاخره باهر سختی که شده از ساختمون بیرون اومدم.

هوای خیلی گرم بود و نور خورشید چشمم و اذیت می کرد.

به دور و بر نگاه کردم.

ماشین ماکان حدودا ده متر جلوتر از من پارک شده بود.

به طرفش رفتم و سوارش شدم.

بی ذوق پیاده نشد، که در رو برام باز کنه.

ماکان_به به سلام عروس خانوم بد اخلاق.

_علیک سلام.

دیگه ماکان هیچ حرفی نزد.

توقع داشتم بگه تور رو بده، بالا تا بتونم ببینمت ولی ...

نگفت ...

از ارایشگاه تا اینجا هیچ حرفی بین ما زده نشد.

فقط اوایل ماکان می خواست یه حرفی رو بهم بزنه، ولی بی خیالش شد و نگفت.

رسیده بودیم.

خیلی وقت بود والان هم روی صندلی دونفره نشسته بودیم و داشتیم به کسایی که وسط باغ می رقصیدن نگاه می کردیم.

مراسم مختلط بو.

همینجوری نگاهمون به جوونا بود که واقعا هم رقصشون عالیه که ...

نگاهم کشیده شد به مامان .

از ته باغ داشت می اومد به طرفمون.

اقاجون اینا و خاله و عمو و اینا اومده بودن، منم باهاش احوال پرسی نسبتا گرمی کردم و فقط مامان و بابا و رهام نیومده بودن که همین الان

مامان و بابا هم رسیدن.

از جام بلند شدم.

ولی انقدر فس فس کردم که اونا زود تر بهم رسیدن و مامان پرید بغلم، دستمو دور کمرش حلقه کردم.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش فقط صداش رو پشت تلفن شنیده بودم، اونم برای اجازه گرفتن برای عقد با ماکان بود.

دلم براش تنگ شده بود.

مامان_من از روز اول هم مید ونستم تو حامله .. این همه مدت پیشم بودی و من زیر نظرت داشتم ، مگه می شه نفهمم تو حامله ولی ...

بهت نگفتم که از موضوع با خبرم، خواستم خودت بهم بگی که نگفتی ...

_مامان من ...

_اشکال نداره نمیخوام این شب رو خراب کنم حالا هم اشکات رو پاک کن و اون قضیه هم فراموش کن .چون اقاجون راستش و بهمون گفت.

اشک؟

وای صورتم خیس خیس.

خدا روشکر ارایشتم ضد ابه و گرنه الان شبیه خون اشاما می شدم.

از مامان جدا شدم و بغل باباهم رفتم .

ماکان جلو اومد و سلام و علیک خیلی گرمی با بابا و مامان کرد .

برعکس مامان، بابا هیچ حرفی نزد.

تو عمق چشماش یه ناراحتی بود.

اما نمیدونم از چی!

بابا با ماکان خیلی سرد سلام و احوال پرسى کرد و به همراه مامان دوتایی به سمت اقاچون اینا رفتن؛ خاله فریده هم اونطرف باغ نشسته بود، تا

با خانواده ی اصلیم رو به رو نشه.

سرنوشتی مبهم «جلد دوم مانیا و مرد مغرور»، [??:?? ??:??]]

همینجوری که به رفتنشون نگاه می کردم از پشت ماکان صدام کرد.

ماکان_مانیا.

به طرفش برگشتم.

_بله؟

ماکان_دنبالم بیا کارت دارم.

_برای چی؟

ماکان_تو بیا، کارت دارم.

بدون حرف دنبال ماکان راه افتادم.

معلوم نبود داره کجا می ره.

به ته باغ که رسیدیم ایستاد.

ماکان_مانیا.

_بله؟

ماکان_می خوام یه چیزی رو بهت بگم.

تا آخرش گوش بده و بین حرفم حرف نزن.

از این حرفای مبهمش استرس گرفتم.

چرا یهوایی انقدر جدی شد؟

_باش حرفی نمیزنم، بگو چیشده داری نگرانم می کنی.

ماکان_باید امشب این مراسم رو بهم بزنیم.

چی؟

بدون حرفی به ماکان نگاه می کردم.

هنوز حرفش رو کامل هضم نکرده بودم

_چی؟ چیکار کنیم؟

ماکان_این مراسم رو بهم بزنیم، چطور بگم ...اوم توضیحش ساخته

توروخدا ازم نپرس چرا، فقط این مراسم رو بهم بزن.

_نمیتونم نپرسم ...چرا؟

ماکان_ من ...من عاشق یکی دیگه شدم.

سرم رو بلند کردم و تو چشمات زل زدم.

بغض گلوم رو گرفته بود و قصد خفه کردنم رو داشت.

لبخند تلخی بهش زدم.

_بهم می زنیم؛ اشکالی نداره تو هم برو دنبال کسی که دوستش داری.

بعد سرم رو پایین انداختم و ازش دور شدم.

اونم شرمنده سرش رو پایین انداخت و همونجا وایساد.

ولی این شرمندگی به درد من نمیخوره.

من اصلا ناراحت نبودم، بخاطر اینکه دیگه این مراسم داره بهم می خوره و من با ماکان ازدواج نمیکنم.

اصلا خوشحالم هستم.

ولی از این ناراحتم که من آیا مشکلی دارم که همه ولم می کنن.

مشکلی دارم؟

اشکام راهشونه و پیدا کرده بودن انگار.

نمیدونم کجا بودم، انگار توی این باغ درندشت گم شده بودم.

به درختی نزدیک شدم و بهش تکیه دادم و روی زمین نشستم.

هق هقم بلند شد.

اخه مگه من ازت خواستم که باهام ازدواج کنی.

خوبه اصلا این پیشنهاد خودت بود.

پس چرا!!

اشکالی نداره مانیا.

اینم می گذره.

سرم رو به سمت آسمون گرفتم.

هی امان از تنهایی و بی کسی.

حواسم نبود و تو فکر و خیال بودم، که دستمالی جلوی بینیم گرفته شد.

تا نفسی کشیدم دیگه نفهمیدم چی شد.

انگار کم کم در سیاهی فرو رفتم.

((رهام))

یک بار دیگه آدرس رو توی ذهنم مرور کردم.

به خونه باغ روبه رو نگاه کردم.

خب درست اومدم، همینجاست.

اصلا توی کوچه جای پارک پیدا نمی شد.

کلافه ماشین رو وسط کوچه متوقف کردم و ازش خارج شدم.

داشت دیر می شد.

به طرف باغ با تمام سرعتم می دویدم.

وارد باغ شدم.

خیلی شلوغ بود باغ، با چشم دنبال اقاچون اینا می گشتم.

نمیتونستم پیداش کنم.

چند قدم جلوتر رفتم ولی بازم بی فایده بود، بخاطر دویدنم ضربان قلبم رفته بود بالا

بازم جلوتر رفتم که بلاخره پس از کلی کنکاش پیداشون کردم.

به طرفشون دویدم و افرادی که سد راهم شده بودن رو کنار زدم.

خاله مینا_ا رهام جان بلاخره رسیدی.

_خاله ...مانیا ..مانیا کجاست؟

خاله دور و بر رو نگاه کردم و شونه ای بالا انداخت و به جاش عمو وحید جواب داد :

عمو وحید_با همین پسره که می خواد باهاش عقد کنه، رفتن اونطرف.

و با دستش به ته باغ اشاره کرد.

_عمو هنوز عاقد نیومده؟

عمو وحید_نه.

_پس زنگ بزنی بگید نمی خواد بیاد.

اینبار اقاچون متعجب گفت:

اقاچون_برای چی؟

_چون این عقد باطله!

اینبار کسی حرف نزد و فقط با تعجب نگاهم کردن.

ادامه دادم.

_طلاق بردیا و مانیا هم باطله.

آرتان_رهام معلومه داری چی می گی؟ چی زدی؟

_بابا چرا متوجه نمی شید، مانیا حامله بوده و وقتی کسی حامله باشه طلاقش باطله.

آقاچون شما که میدونید پس چرا چیزی نمیگید؟

اقاچون_من ...من چرا زود تر نفهمیدم، رهام داره درست می گه .

طلاق باطله

هرکسی یه عکس العملی نشون داد.

برای همه باورش سخت بود.

اقاچون_خب چرا وایسادی، بجنب برو دنبال مانیا.

بقیه ی جوون ها هم به دنبالم راه افتادن و به طرف جایی که عمو اشاره کرد، رفتیم

چقدر خوشحال بودم که این عقد باطله و مراسم بهم می خوره.

حتی ...حتی عمو هم خوشحال بود.

چون برق شادی رو تو چشماش دیدم.

اما چراش رو نمیدونم!

((مانیا))

چشمم رو آهسته باز کردم.

محیط اطرافم رو نمیشناختم.

فشار خفیفی به دستم می اومد.

بهش نگاه کردم که دیدم بستست.

من کجام؟ چرا دست و پام بستست!

چیشده؟

به یه صندلی فلزی بسته شده بودم و انگار توی یه کارخونه بودم.

تقلا می کردم ولی بی فایده بود.

چند بار جیغ زدم و کمک خواستم ولی در جوابم فقط بازتاب صدام بود، که می اومد.

فضا نیمه روشن بود و قسمتیش کاملا تاریک بود.

و پر از آهن و میله دور و اطرافم بود.

ترس بدنم رو فرا گرفته بود.

ضربان قلبم رفته بود روی هزار و شقیقه هام نبض گرفته بودن

دستم طبق معمول به لرزه افتاده بود.

اشک توی چشمم حلقه زد .

_کمک، کمکم کنید.

کمک، تورخدا کمکم کنید من رو دزدیدن.

یکی به دادم برسه.

بی فایده بود.

کسی صدام رو نمی شنید.

و من فقط داشتم به هنجرم آسیب می زدم.

کی من رو اینجا آورده.

اشک های محزون و غریبم رو گونه ام لیز می خوردن.

داشت یادم می اومد.

حرفای ماکان!

گم شدنم توی باغ!

رفتن به سمت درختی و نشستن زیرش.

اون دستمال که جلوی دماغم قرار گرفت.

و بیهوش شدنم!

وای خدا من کجام!

به هق هق افتادم؛ تمام تنم عرق کردم بود و خیس خیس بودم.

بازم تقلا کردم.

اما ...

چشمم رو بستم

خدایا واقعا بس نیست؟

دیگه چه قدر امتحانم می کنی؟

خسته شدم، خسته

خدایا کمکم کن.

کمکم کن، کمک

خدایا من می ترسم.

می ترسم.

_می ترسم

صدای قدم های فردی که به آهستگی قدم برمی داشت، می اومد.

هق هقم رو خفه کردم.

قلبم داشت از جا کنده می شد.

نفس هام توی سینه حبس شده بود.

کل بدنم نبض گرفته بود.

به صدای قدم های فرد ناشناس گوش سپردم.

سایه ی فرد نمایان شد، اما از خودش خبری نبود.

کم کم سایه نزدیک شد.

عرق سردی روی گودی کمرم نشست.

فرد از بین تاریکی ها بیرون اومد و من خیره بهش بودم که ...

چشمام بیش از حد گشاد شده بود و ممکن بود از حدقه در بیان.

با دهن باز به فردی که روبه رو ایستاده بود و با نیشخندی نگاهم می کرد، نگاه می کردم.

باورم نمیشد که فرد روبه روم ...

آرسام باشه.

_ارسام؟

_وای خانوم کوچولو چه قدر تو باهوشی، درست حدس زدی ارسامم.

خیلی توی این اوضاع ازش می ترسیدم ولی نمیدونم از کجا این شجاعت رو پیدا کردم که با حرص رو به ارسام که دست به سینه و با یه

نیشخند تلخ زل زده بود بهم، گفتم:

_اِخه اشغال کثافت مگه من چیکارت کردم که این همه اذیتم می کنی.

آشغال داری تقاص چی رو ازم می گیری.

ارسام سعی داشت حالت خونسرد خودش و حفظ کنه اما نتونست.

از خشم قرمز شده بود.

با قدم ها های بلند خودش رو بهم رسوند و با دستش محکم کوبوند تو صورتم.

سیلی خیلی محکمی بود.

صورتم به سمت چپ چرخید و چشمام سیاهی رفت.

داغی خونی که از دماغم می اومد رو به وضوح میتونستم حس کنم.

نصف صورتم از درد بی حس شده بود.

اشک هام دوباره راهشون رو پیدا کرده بودن.

به ارسام نگاه کردم.

خودشو کنترل کرده بود، و با سختی دوباره به حالت قبلش برگشته بود.

ارسام_اخی خانوم کوچولو خیلی بهت توی این مدت سخت گذشته مگه نه؟
خب معلومه دیگه، خیلی سخته همه به چشم یه هرزه نگات کنن.
بعد پلیدانه قهقهه ای سر داد.

من فقط نگاهش می کردم و آروم اشک می ریختم.
راست می گفتدسخت بود.

خندش که تموم شد، دستشو زیر چوونش گذاشت و گفت:

ارسام_اوم راستی چه سوالی ازم پرسیدی!

اها گفتمی دارم تقاص چی رو ازت می گیرم.

بعد دوباره از خشم قرمز شد.

ارسام_ تقاص چی رو؛ تو عامل مرگ بهترین دوستم یا بهتره ی بگم برادرم شدی.

_چی؟ من؟

ارسام_اره تو من بخاطر تو با کسرا دعوا شد و ...

_ولی.. ولی من که کاری نکردم!

ارسام_خفه شو، فقط خفه شو.

_تو خیلی بیرحمی تو برای اینکه عذاب وجدانت و خفه کنی، توی ذهنت من رو مقصر این اتفاق میدونی اما این تویی که باعث مرگ کسرا شدی پس باید خودت رو..

با دیدن قیافه ی ارسام حرفم رو خوردم و با ترس بهش زل زدم.

صورتش قرمز قرمز بود.

رگای گردنش هم متورم شده بود و دندوناش رو بهم فشار می داد.

با صدا آب دهنم رو قورت دادم.

نفسم بالا نمی ومداومد، انگار لج کرده بود.

هر دو به چشم همدیگه زل زده بودیم.

یکی با ترس و دیگری با خشم و تنفر.

ارسام با همون حالتش دستش رو به طرف پیراهن فسفریش برد.

همینجوری که بهم زل زده بود، داشت دونه دونه دکمه هاش رو باز می کرد.

زیر لب زمزمه کرد:

ارسام_کارت دیگه تمومه خانوم کوچولو.

_من..منظورت...چیه؟

ارسام_الان می فهمی منظورم چیه.

ارسام وقتی تمام دکمه های پیراهنش رو باز کرد، پیراهن رو در آورد.

چشمام رو بستم.

بغض گلوم رو گرفته بود و قصد خفه کردنم رو داشت.

قلبم داشت از جاش کنده می شد.

با صدای لرزونم همینجور که چشمم بسته بود گفتم:

_داری...داری چیکار می کنی..

ارسام_گفتم که، الان می فهمی.

چند دقیقه گذشت صدای خنده ی ارسام بلند شد.

ارسام_اخی نکنه می ترسی!

خیلیا ارزوشونه الان جای تو بودن.

پس چشمات رو باز کن و بد عنقی نکن.

می خوام برای جفتون یه شب رویایی درست کنم.

_خفه شو حیوون!

ارسام_حیوونن خودتی و اون خانواده ی احمقت .

چشمام رو از حرص باز کردم، که درست دوقدمیم دیدمش.

هنوز شلوارش رو در نیآورده بود.

ارسام نزدیکم شد.

تقلا می کردم تا شاید از این بند آزاد شم، ولی ..

بی فایده بود!

به هق هق افتادم.

خدایا کمک کن.

نزار این کثیف ...

ارسام بهم رسید و خم شد.

صورتش درست روبه روی صورت من بود.

هرم داغ نفس هاش به صورتم می خورد.

حالم داشت بد می شد.

سرش رو آورد جلوتر.

می خواستم حرف بزنم، ولی کلمات رو گم کرده بودم.

انگار اون لحظه اصلا زبان فارسی رو فراموش کرده بودم.

ارسام لب های داغ و چندشش رو روی لبام گذاشت.

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که فریادی مارو از هم جدا کرد.

بردیا_مانیای من رو ول کن حیوون.

بردیا!؟

باورم نمیشد!

این بردیاییه که این همه انتظارش رو کشیدم.

اما ...

مطمئنم که من خوابم.

این یه رویاست!

یه رویای شیرین!

اما ...

نه این رویا نیست.

واقعیه، اون بردیا ست اون بردیاست که داره با ارسام دعوا می کنه.

نمیدونستم چی بگم.

فقط اشک بود و اشک بود و اشک ...

اشک شوق بلاخره دیدمش.

حتی اگه بمیرمم، حسرت به دل نمردم.

پس از هفت ماه دوباره دیدمش.

چرا انقدر شکسته شده!

_بردیا!

بردیا از دعوا دست کشید و با لبخند بهم نگاه کرد.

منم بهش زل زده بودم.

این بهترین لحظه ی زندگیم بود.

دیگه از اون ترس خبری نبود.

همش فروکش کرده بود، چون می دونستم بردیا پیشمه.

اون مثل کوه پشتمه و نمی ذاره ارسامه عوضی به هدفش برسه.

انگار دنیا ایستاد.

و فقط من بودم و بردیا.

داشتم غرق در دوتیله ی ارامش بخشش می شدم که ...

صدای فریاد بردیا من رو به زمان حال برگردوند.

بردیا با اصابت چاقوی ارسام، زخمی به روی زمین افتاد و از درد ناله ای سر دا.

شوکه به صحنه ی روبه رو خیره شدم.

با تمام توانم بلند جیغ زدم :

_بردیا!

اما اون از درد به دور خودش می پیچید.

هیچی نمیشنیدم و فقط اسمش زو صدا می کردم.

از بس گریه کرده بودم سر درد شدیدی گرفتم.

هرچی از دهنم در می لومد به ارسام می گفتم و اون فقط می خندید.

چشمام سیاهی می رفت.

ارسام محکم با پاش به بردیا لگد می زد.

هق هقم بلند شد.

_ولش کن، ولش کن، بردیای من رو ول کن.

ارسام_ولش کنم؟ به همین راحتی!

خیلی برنامه ها برای آقا بردیا دارم

خیلی ...

بردیا_خف..خفه شو حیوون پست فطرت!

ارسام با سرعت از ما دور شد و به جایی رفت.

بردیا خزون خزون به طرفم می اومد، منم بی تابانه بهش نگاه می کردم و اشک می ریختم.

بردیا از درد سرخ شده بود.

بهم رسید.

باسختی خودش رو بلند کرد.

ولی روی زمین افتاد.

دوباره با سختی بلند شد.

اما دوباره افتاد و با افتادنش داد بلندی کشید.

طاقت درد کشیدنش رو نداشتم.

چشمام رو بستم.

طولی نکشید که ...

با تعجب چشمام رو باز کردم که دیدم، بلاخره بردیا بلند شده و الان بوسه ی نرمی روی پیشونیم نشوند.

دوباره زل زدم توی چشماش.

چشمایی که قرمز بود.

ارسام دوباره اومد اما اینبار با دست پر!

سطل خیلی بزرگی دستش بود.

سطل رو روی زمین گذاشت.

به طرف بردیا اومد.

یقه ی پیرهنش رو گرفت و کشون کشون، چند متر دور تر از من برد و روی زمین انداختش.

ارسام_خب حالا خانوم کوچولو به یه آتیش بازی خیلی خفن دعوت می کنم.

_تو ..تو که نمیخوای...

ارسام_نگفتم تو خیلی باهوشی، اینبار هم درست حدس زدی.

بعد به طرف اون سطل رفت.

درست حدس زده بودم.

توی اون سطل پر از بنزین بود و می خواست با اون بردیا رو ...

تمام بدنم یک دفعه یخ زد.

چشمام داشت تار می شد.

اون سطل رو برداشت و مقداری از بنزینی که توی سطل بود، رو روی بردیا خالی کرد.

توان حرف زدن دیگه نداشتم.

زل زدم به چشمای معصوم بردیا که داشت من رو نگاه می کرد.

خیس خیس بود.

بردیا اروم لب زد :

بردیا_من رو، من رو ببخش.

بعد جملش چشماش رو بست.

از درون آتیش گرفتم.

بدنم سرد تر از قبل شده بود و از ترس کل بدنم شروع به لرزه کرده بود.

ارسام فندکش رو از جیبش در آورد.

صدای کوبیده شدن قلب بی تابم به قفسه ی سینم رو می شنیدم.

دردی تمام تنم رو فرا گرفت،

شکم درد می کرد.
از درد نفسم بند اومده بود.
جیغ خفه ای کشیدم.
و قتش بود؛ ولی چرا الان ...
بچه ها توی این موقعیت می خواستن بدنیا بیان.
شاید می خواستم بیان و باباشون رو نجات بدن.
ارسام فندک رو روشن کرد.
نفسم توی سینم حبس شده بود.
ارسام پوزخندی زد و خواست فندک رو پایین بیاره، که صدای شلیک گلوله ای کل فضا را پر کرد.
ارسام ناباور به من نگاه کرد و چند قدم تلوتلو خوران زد و به زمین افتاد.
فردی با سرعت خودش رو به ارسام رسوند.
خوب که دقت کردم دیدم سامه!
سام بود، که فرشته ی نجاتمون شدش!

((بردیا))

چند دقیقه ای می شد که بهوش اومدم.
دست اون مرد ناشناس که مارونجات داد درد نکنه، اگه اون نبود الان من و مانیا ...
چی مانیا؟
سرمی که به دستم متصل شده بود رو با شتاب کندم.
سوزش خفیفی به دستم وارد شد.
دستمال کاغذی ای برداشتم و روی جایی که خون از دستم جاری می شد، گذاشتم.
باید می رفتم دنبال مانیا.
با بیهوش شدن مانیا طولی نکشید که منم از هوش رفتم و دیگه نفهمیدم چی شد.
دلیل بیهوش شدم مانیا هم نمیدونستم.
فقط خیلی نگرانم بودم.
حتما اونم توی این بیمارستان بستریه.
تپش قلبم کلاقم کرده بود.
آخه دلیلی نداشت، که مانیا حالش بد بشه.
از تخت بلند شدم که، درد شدیدی تو تک تک سلول هام پیچید.
از درد نفسم بند اومده بود.
انگار میخی آهنی فرو کرده بود توی پهلوام.
روی تخت افتادم و ناله ای سر دادم.
نفسی کشیدم و میله ی تخت رو گرفتم و فشار دادم.
در اتاق باز شد.
زنی سفید پوش وارد اتاق شد.
بجز مانیا از تمام زنا متنفر بودم.

به اونا همیشه اعتماد کرد.

اگه مثل شراره از آب در بیان، چی؟

اگه ...

صدای پر ناز و عشوه ی پرستار توی گوشم پیچید که خطاب به من گفت:

پرستار ای وای، چرا سرمتون رو از دستتون کندید؟

اخمی کردم و در جوابش گفتم:

_می خوام برم.

پرستار کجا می خواین تشریف ببرید؟

_پیش زنم.

پرستار در صدم ثانیه حالت صورتش عوض شد و لبخندش محو شد.

اینار برعکس قبل خیلی سرد و خشک جوابم رو داد.

پرستار همون خانومی که همراhton آوردن؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

پرستار اتاق عملن.

_چی؟

پرستار وا چرا عربده می کشی وسط بیمارستان، اینجا بیمارستانه مثل اینکه ..

_برای چی اتاق عمله مانیای من چش شده؟ اتفاقی براش افتاده؟

پرستار یعنی نمیدونید که خانومتون حامله بوده؟

مانیا؟ حامله؟

رهام بهم گفته بود، که مانیا حاملست ولی من توی دلم بهش پوزخند زدم.

اون لحظه فکر می کردم مانیا بهشون نگفته که من بچه ها رو انداختم.

ولی الان دارم یه چیز دیگه می شنوم.

گیج شده بودم.

_شما مطمئنید؟

پرستار معلومه که مطمئنم.

شاید باور کردنش سخت بود ولی من، من توی چشمام اشک جمع شده بود.

بچه ها... بچه ها زنده بودن؟؟

ولی آخه چجوری، صمدی که ...

اه بردیا حالا که بچه ها زندن می خوای دستی دستی مرده فرضشون کنی.

آرزوت برآورده شد، بچه هات زندن.

بچه ای که مامانشون مانیاست.

بچه ای فسقلی و ناز که تلفیقی از من و مانیا باشه.

از خوشحالی درد پهلوام رو فراموش کردم.

اون لحظه رو نمیتونستم وصف کنم.

از خوشحالی ممکن بود دوباره بیهوش بشم.

با شادی و خوشحالی و لبخند پهنی رو به پرستار گفتم:

_چند ساعته که مانیا توی اتاق عمله؟

پرستار_حدودا دو ساعت.

_پس باید برم، حتما تا الان تموم شده

پرستار_ نه خیر هنوز تموم نشده عملشون.

_من می خوام برم پیش زنم.

پرستار_گفتم که ...

_منم گفتم می خوام برم پیش زنم.

پرستار_خیلی لجبازید، آقای محترم همینجا لطفا بشینید همینجا تا من برم و دکترتون رو صدا کنم بیاد یه معاینتون کنه، اگه چیزی نبود می

تونید برید پیش همسرتون.

سرم رو تکون دادم.

پرستار از اتاق خارج شد.

منتظر به در چشم دوختم.

پهلوم تیری کشید، که از دردش لبم و گزیدم.

اما خوشحالی دیدن مانیا و فسقلی هام مانع اهمیت دادن به دردم می شد.

سرم و بالا آوردم و نگاهم به مرد مسنی که با روپوش سفید کنارم ایستاده بود، افتاد.

دکتر لبخندی زد و گفت _ خب می بینم که حالت بهتره جوون.

لبای خشکم و با زبون تر کردم و جواب دادم _ دکتر من حالم خوبه می خوام برم پیش زنم، خواهش می کنم.

دکتر خم شد و پیرهنم و بالا زد و مشغول بررسی پهلوم شد و گفت _ اگه چاقو فقط یک بند انگشت پایین تر می خورد یکی از کلیه هات رو از

دست می دادی پسر شانس بزرگی آوردی.

_ دکتر می خوام برم پیش زنم.

دکتر _ زنت؟

با خوشحالی جواب دادم _ آره همسرم، مانیا تهرانی باردار بوده و مثل اینکه الان اتاق عمله.

دکتر سری تکون داد و گفت : نه پسر عملش با موفقیت به پایان رسید؛ تبریک می گم می تونی بری بچه هات و از پشت شیشه بینی الان تو

دستگاهن.

هول زده و با هیجان از جام بلند شدم، که دکتر یک تای ابروش بالا انداخت و زمزمه کرد:

دکتر _ این جووری بلند بشی به پهلویت فشار میاد مواظب باش.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

همراه دکتر به سمت راست پیچیدیم و وارد راهروی طولانی شدیم.

دکتر روبروی یک اتاق که در بزرگی شیشه ای داشت، ایستاد.

نگاهم به بچه های کوچیکی که لای ملافه های آبی و صورتی پیچیده شده بودند، افتاد.

بچه ها توی یک دستگاه شیشه ای بودند.

با لبخند و خوشحالی خیره بهشون نگاه می کردم.

از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم.

دکتر با لبخند به سمت راست اشاره کرد و گفت : اون دختر و پسر بچه های تو هستند.

خیره به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.

با دیدن اون فسقلی هایی که لای ملافه های آبی و صورتی پیچیده شده بودند و به آرامی خواب بودن احساس می کردم رو ابرام. احساس خاصی داشتم.

من بردیا تهرانی پدر شده بودم، پدر دوتا فسقلی که از وجود من و مانیا بودند. لبخند تموم صورتم و پوشونده بود.

زیر لب زمزمه کردم _ به دنیا خوش اومدید فسقلی های بابا .

اون قدر غرق بودم، که نفهمیدم کی دکتر از پیشم رفت.

دلم واسه دیدن مانیا بی تاب بود.

واسه دیدن اون صورت ماهش.

سریع به سمت یکی از پرستارا رفتم و گفتم _ اتاق مانیا تهرانی کدومه؟

پرستار _ اتاق دویست و پنج.

سری تکون دادم و بدون معطلی به سمت اتاق رفتم.

ضربان قلبم افزایش پیدا کرده بود.

و هیجان زیادی داشتم.

نگاهم به شماره اتاق افتاد. دویست و پنج بود.

وارد شدم.

نزدیک تختش شدم.

غرق خواب بود و چشم های قشنگش رو بسته بود .

نگاهم به لباسای صورتی بیمارستان که پوشیده بود، افتاد.

اون قدر دل تنگش بودم که حد و اندازه نداشت.

اون قدر می خواستمش که یک لحظه فکر نبودنش دیوونم کرد.

دستش و گرفتم و فشار دادم.

سرم و نزدیک پیشونیش کردم و بوسه ای پر از حس عشق به پیشونیش زدم و زمزمه کردم.

_ ببخش خانومم ببخش که زودتر نفهمیدم عاشقتم، ببخش که عذابت دادم ببخش که روزای سخت کنارت نبودم، ببخش که فقط به غرورم

اهمیت می دادم و یک احمق بودم.

نمی دونی چقدر عاشقتم.

نمی دونی چقدر برام مهمی.

نمی دونی چقدر از دیدن تو و اون فسقلی هامون خوشحالم.

می دونم که خیلی عذابت دادم قول می دم از این به بعد همیشه کنارت باشم.

هیچ وقت ترکت نمی کنم زندگیم ..

نمی دونم از کی وارد قلبم شدی و تموم زندگیم شدی، اما تنها چیزی که مهمه اینه که تو تنها ملکه ی قلبمی.

موهانش و از صورتش کنار زدم و بوسه ی دیگه به گونه اش کاشتم.

و ادامه دادم _ من که از کو؟ تو ب؟ رون نرود پا؟ خ؟ الم.

نکند فرق به حالم چه بران؟ چه بخوان؟.

چه به اوجم برسان؟ چه به خاکم بنشان؟.

نه من آنم که برنجم، نه تو آن؟ که بران؟.

لبخندی زدم.

پهلوم کمی درد داشت.

که اصلا برام مهم نبود.

باید برای دیدن دوباره ی مانیا و آوردن اون فسقلی ها، باید برای مانیا هدیه می خریدم.

ناسلامتی پدر شدما.

نگاه دیگه ای به صورت قشنگش انداختم و با زمزمه کردن جمله ی زود میام خانومم، از اتاق خارج شدم.

از راهرو های پیچ در پیچ گذشتم و از بیمارستان بیرون اومدم.

باد سردی به صورتم خورد.

لرزه ی خفیفی کردم و به دور و اطراف نگاه کردم.

عابر ها هر کدوم با چهره های متفاوت و حالت های متفاوت در حال عبور کردن بودن.

یکی ناراحت بود و یکی خوشحال.

یکی عصبانی بود و یکی خسته.

و الان خوشبختانه من جزو اون دسته از آدم های خوشحال بودم.

بلاخره نمردم و طعم پدر شدن هم چشیدم.

وای خدا ...

هنوز نمیتونستم باور کنم، که اون دوتا کوچولوی تنبل از وجود منن.

دوست داشتم داد بکشم.

با تمام وجودم داد بکشم و به خدا بگم، مرسی صدام رو شنیدی.

مرسی که بلاخره بعد از این همه اتفاقات مختلف صدام رو شنیدی.

مرسی که مانیا رو بهم برگردوندی.

مرسی که ...

لبخند زنان به طرف خیابون رفتم.

ماشین دم کارخونه ای که پسره مانیا رو دزدیده بود، جامونده بود.

اگه یه لحظه دیر می رسیدم معلوم نبود که سر مانیا چه بلایی می اومد.

اصلا اگه تعقیبشون نمی کردم معلوم نبود سر بچه هامون چه بلایی می اومد.

به خیابون که رسیدم، طولی نکشید تا کسی جلوی پام ترمز کرد.

سرم رو خم کردم و رو به راننده گفتم:

_دربست.

راننده که مرد پیر و اخمویی بود با بی حوصلگی سری تکون داد.

در صندلی جلو رو باز کردم و سوار ماشین قدیمیش شدم.

تا سوار شدم راننده دماغش رو گرفت و گفت:

راننده_چقدر بوی بنزین میدی، اه خفمون کردی.

متعجب گوشه ی یقم رو بالا کشیدم و بوش کردم.

راست می گفت.

خیلی بوی بنزین می دادم.

تقصیر اون پسره ی عوضی بود.

هرچی بنزین بود روم خالی کرد.

ولی، خیلی بد مرد.

خیلی ...

هنوز صدای فریاد های دلخراشش توی گوشمه.

چقدر خواهش و تمنا کرد ولی در آخر ...

بین شعله های آتش تمام بدنش گر گرفت.

صحنه ی بدی بود؛ مخصوصا موقعی که تکون می خورد و دستاش به زمین می کوبید و فریاد می زد.

_شمرنده ، داشتم یه کاری انجام می دادم که روم بنزین ریخت شد.

راننده چشم غره ای رفت و شیشو و پایین کشید.

منم شیشه رو پایین کشیدم، تا کمتر بوم راننده رو اذیت کنه.

در سکوت به خیابون و آدم ها نگاه می کردم.

طولی نکشید که راننده گفت:

راننده _کجا برم؟

به طرفش برگشتم. آدرس یکی از بزرگ ترین پاساژ های طلا و جواهرات فروشی رو بهش دادم.

می خواستم مانیا رو غافلگیر کنم.

بقیه ی مسیر در سکوت و با اهنگی که از رادیوی ماشین پخش می شد، گذشت اما در طی راه نمیدونم چرا خیلی استرس داشتم.

دلیلش رو نمیدونستم.

بلاخره رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم واز ماشین پیاده شدم.

سرم گیج می رفت و چشمام هم سیاهی می رفت.

چند بار چشمام رو باز و بسته کردم.

کمی بهتر شدم.

به پاساژ نگاه کردم.

درست روبه روم بود، اما باید از خیابون رد می شدم.

همش توی ذهنم قیافه ی مانیا لحظه ای که کادوم رو می بینه رو توی ذهنم تجسم می کردم، برای همین با ذوق و بی توجه به ماشین ها به آن

طرف خیابون حرکت کردم.

وسطای راه بودم که گوشیم زنگ خورد، از جیبم در آوردم یک دفعه سرگیجم خیلی شدید شد به طوری که همون جا ایستادم و سرم رو گرفتم

و سریع چشمام رو بستم.

چند ثانیه نگذشته بود که احساس کردم، تمام بدنم رو درد فرا گرفت.

خودم به گوشه ای پرتاب شدم و گوشیم از دستم ول شد و به طرف دیگری پرتاب شد.

وقتی روی زمین افتادم، سرم با شدت به زمین خورد و ...

((امیرعلی))

شخصیت جدید

با استرس و نگرانی طول راهروی بیمارستان رو طی می کردم.

دعا دعا می کردم اتفاقی برای اقایی که باهاش تصادف کردم، نیفتاده باشه وگرنه بیچاره می شدم.

همش تقصیره مامانه دیگه اه.

بعداز ظهر خسته و کوفته از ورزشگاه برگشتم تو ماشین گیر داده، می گه باید بریم خواستگاری سودابه.

سودابه دختر خویبه ها ولی... ولی خب من چشمم پشت یکی دیگست.

پاهام درد گرفته بود، ازبس راه رفته بودم.

به دیوار تکیه دادم و دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم.

دوباره صحنه های تصادف امروز توی ذهنم مرور شد.

از پشت تلفن مشغول جروبحث با مامان بودم، که اقایی که داشت رد می شد یه دفعه ایستاد.

منم هل کردم و با ماشین با سرعت زیادم باهاش برخورد کردم.

از ترس توی ماشین نشسته و بودم به مرد جوونی که خونین روی زمین افتاده بود، نگاه می کردم.

در عرض چند دقیقه خیابون شلوغ شد و همه دورش جمع شدن.

سریع قبل اینکه پلیس بیاد و برام دردرس درست بشه از ماشین پیاده شدم و آوردمش به نزدیک ترین بیمارستان یعنی اینجا.

بیچاره وضعش خیلی وخیم بود.

و تا الان هم توی اتاق عمله.

خیلی خون ازش رفته خداکنه ..

دستی روی شونم قرار گرفت.

چشمام رو آروم باز کردم ...

حاجی (بابا) بود، که دستشو روی شونم گذاشته بود با یه لبخند بهم نگاه می کرد.

معلوم بود لبخندش مصنوعیه و فقط برای کاهش نگرانیه منه چون در عمق چشماش نگرانی موج می زد.

حاجی_چیشد پسرم؟ حال اون آقایی که باهاش تصادف کردی چطوره؟

_هنوز تو اتاق عمله.

حاجی_ترس باباجان، حتما حکمتی دارین این تصادف!

دلم می خواست بهش بگم آخه چه حکمتی؛ مرده داره میمیره ولی لبخندی زد و سرم رو تکون دادم.

مامان غرغر کنان گفت:

مامان_صد دفعه بهش گفتم وقتی داره رانندگی می کنه حواسش رو جمع کنه، ولی کو گوش شنوا.

نازنین_لعتنی سر نیست که اتنن مرکزیه همش در حال چرخشه و با اون چشم ناپاکش داره دخترای مردم رو دید می زنه، عزیز دل خواهر این

دنیا فانیه پس فردا بمیری چجوری می خوای جواب گو باشی.

مامان_خداکنه، زبونت رو گاز بگیر بچه!

نازنین_از ما گفتن بود.

_شما حرف نزن توی این موقعیت.

نازنین صداسش رو کلفت کرد و ادام رو درآورد بعد نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

نازنین_بیشین بینیم بابا قاتل!

با خشم نگاهش کردم.

حاجی خنده ای کرد و گفت:

حاجی_نازنین باباجان انقدر سربه سر برادرت نزار، اون الان حالش خوش نیست.

نازنین چشم غره ای بهم رفت و گفت:

نازنین_فقط به خاطر شما.

با تموم شدن جمله ی نازنین در اتاق عمل باز شد، که دکتر از اتاق خارج شد. به طرفش رفتیم.

_ آقای دکتر چیشد، حال بیمار ما چطوره؟
دکتر نگاهی به تک تک ما کرد و گفت:

دکتر_ هنوز هیچی معلوم نیست بیمار شما به کما رفته و وضعیتش خیلی وخیمه خیلی.

ما فعلا باید وایستیم تا اگر از کما خارج شد و به هوش اومد ببینید چه اتفاقاتی براش افتاده، البته بنده حدس می زنم که حافظش رو از دست داده و احتمال فلج شدنش هم بسیار زیاده.

درضمن ایشون به شدت به خون نیاز داره چون مثل اینکه کم خونی داشته و با این تصادف خون زیادی از دست دادن ایشون ... و آخرین نکته هم اینه که، زخمی که در پهلوشون وجود داشت خون ریزی کرد و ما مجبور به بخیه ی دوباره شدیم. و اگه تا چند ساعت دیگه خون به بیمار نرسه متاسفانه ...

دکتر بدون اینکه مجالی به ما بده از پیشمون رفت و مارو بین هزاران سوال تنها گذاشت. بیچاره شدم.

حالا من چیکار کنم ... اگه ... اگه حافظش رو از دست داده باشه چی.

اگه فلج شه، من چه خاکی تو سرم بریزم.

و هزاران اگه ی دیگه که داشت دیوونم می کرد.

حاجی_ پسر تو چیکار کردی چه بلایی به سر این بنده خدا آوردی.

جوابی نداشتم که بدم، سرعتم خیلی بالا بود و باید حدس می زدم که حالش خیلی وخیمه.

به حاجی نگاهی کردم و روی زمین زانو زدم.

سریه سهل انگاری چه بلایی سر خودم و به قول حاجی اون بنده خدا آوردم

چند دقیقه گذشت.

هممون سکوت کرده بودم و هرکدوم به نحوی داشتیم به این فاجعه ی پیش اومده، فکر می کردیم.

اگه زنده هم بمونه باید کل زندگیمون رو بفروشیم تا بتونیم دیه ی این آقارو بدیم.

حاجی رو شونم زده.

سرم رو بلند کردم.

مثل همیشه با همون لبخندایی که آدم قندت رو دلش اب می شد بهم گفت:

حاجی_ خدا بزرگه پسر همه چی درست می شه، بلند شو.

حاجی دستش رو دراز کرد.

به ناچار دستم رو به دستش دادم و از جام بلند شدم.

مامان_ امیرعلی، نشنیدی دکتر چی گفت. ما فقط تا چند ساعت وقت داریم تا خون برای این اقا پیدا کنیم بیا برو تا دیر نشده.

_ خودم خون می دم بهش.

حاجی سرش رو تکون داد.

از راهرو خارج شدم.

باید بهش خون می دادم، تا حداقل زنده بمونه و بتونه نفس بکشه و گرنه ...

((مانیا))

آهسته لای چشمام رو باز کردم ولی دوباره سریع بستمش.

دو نفر توی اتاق ایستاده بودن و داشتن جروبحت می کردن.

کنجکاویم تحریک شده بود، تا بینم چی دارن میگن و کین.

چشمم رو نیمه باز کردم تا قیافه هاشون رو ببینم.

هردوشون پلیس بودن، این رو از لباساشون فهمیدم.

مرد مسنی که درجش بالاتر بود و لباسش با اون یکی فرق می کرد گفت:

_احمدی حالا چه غلطی بکنم من جواب سرهنگ رو چی بدم.

تو چرا انقدر دردرس برای من درست می کنی.

احمدی_ببخشید، این دفعه حق باشماست تقصیر من شد.

مرد مسن_آخه برای چی از بیمارستان خارج شدی، مگه نمیدونی نباید هنگام انجام وظیفه چیزی بخوری.

اخه تو چرا انقدر شکمویی بابا جان به ما رحم کن، الان من تو پرونده چی بنویسم.

احمدی_خب، خب بنویسید مجرم فرار کرد.

مرد مسن تا خواست حرفی بزنه دکتری وارد اتاق شد.

دکتر_وای چه خبره اینجا بیمار خوابیده چرا داد می کشید.

مرد مسن_از دست این پسره ی نفهم اعصابم خورده.

اون آقای با این خانوم آوردن رو یادتونه.

دکتر_بله بله

مرد مسن_من این سربازو گذاشته بودم تا مراقبش باشه تا وقتی به هوش اومد به ما خبر بده بیایم ازش بازجویی کنیم و ببینیم چه اتفاقی

افتاده.

که ایشون(به احمدی اشاره کرد و ادامه داد) گرسنش می شه و از بیمارستان میاد بیرون تا برای خودش یه چیزی بخوره.

حالا انگار اون اقا بهوش اومده و از اینجا فرار کرده.

دکتر سری تکون داد و گفت:

دکتر_اجازه بدید من دکتر قادری رو صدا کنم؛ ایشون دکتر اون اقا بوده اون حتما از جای اون اقا خبرداره.

مرد مسن_بفرمایید صداش کنید.

دکتر از اتاق خارج شد.

مرد مسن به طرف احمدی برگشت و با تشر گفت:

مرد مسن_حالا وقتی چهار ماه اضافه خدمت برات زدم، می فهمی که دیگه گیج بازی در نیاری.

دقایقی گذشت و اون دکتری که رفته بود به قول خودش دکتر قادری رو صدا کنه به همراه دکتر دیگه ای که حتما دکتر قادریه وارد اتاق شدن.

دکتر قادری سلام و احوال پرسى مختصرى با مامورین کرد و با تعجب پرسید:

دکتر قادری_مشکلی پیش اومده؟

مرد مسن_بله، ما دنبال اون آقای هستیم که همراه این خانوم آوردن.

پهلوشون هم زخمی بود.

دکتر_خب ...

مرد مسن_ما دنبالشیم شما نمیدونید کجاست؟

دکتر_این آقای که شما میگید حدود یک ساعت پیش بهوش اومد، خیلی بی قراری می کرد و دلش می خواست بیاد اینجا پیش زنش، من اول

بردمش بچه هاش رو از پشت دستگاه دید. بعد یه کاری پیش اومد از پیشش رفتم و دیگه نمیدونم کجا رفتن.

بردیا ...بردیا بچه هامون رو دیده

یعنی خوش حال شده یا ناراحت؟

یعنی ...

بلاخره دست از یواشکی گوش دادن به حرفاشون برداشتم و چشمام رو باز کردم.

رو به مرد مسن که مشغول صحبت کردن با دکترا بود گفتم:

_من شمارش رو ...

با تعجب به طرفم برگشتن.

سرم رو زیر انداختم و با شرمندگی گفتم:

_من ... من همه حرفاتون رو شنیدم ...

بخشید!

مرد مسن_ نه دخترم اشکالی نداره تازه بهترم شد، الان ما باید دوباره برای تو موضوع و تعریف می کردیم.

خب حالا بگو بینم شماره ی کی رو دارید؟

_همونی که دنبالشید.

مرد مسن_ خب ... شمارش رو بهمون بده، باید پیداش کنیم اون یه مجرمه.

_نه اون مجرم نیست اون بی گناها.

همه ی این ماجراها تقصیر ارسامه.

مرد مسن_ ارسام؟ ارسام کیه؟

_همونی که من رو دزدید، من مراسم عقدم بود که اون من رو بیهوش کرد .

وقتی بیهوش اومدم خودم رو تو جایی مثل کارخونه ی بزرگی دیدم.

دست و پام بسته شده بود.

بردیا ... همونی که با من اوردینش اینجا، اومده بود تا منو نجات بده.

که ارسام با چاقو می زنه تو پهلوش بعد می زنش و روی زمین می اندازتش.

ارسام می ره و با یه سطل پر از بنزین بر می گرده.

نصف سطل رو روی بردیا خالی می کنه.

اون می خواست بردیا رو اتیش بزنه که ...

که صدای شلیک گلوله ای توی سالن می پیچه.

سام بود که به ارسام شلیک کرد.

سام ارسام چند متر دور تر از بردیا برد و با بقیه ی بنزینی که توی سطل بود، ارسام رو اتیش زد

بعدش من از درد بیهوش شدم و ادامش رو دیگه نمیدونم، که چی شد و ما چجوری اومدیم اینجا.

مرد مسن سرش رو تکون داد و در ادامه ی حرف من گفت:

مرد مسن_ پس راست گفته سام همونی که مقتول رو اتیش زده، با پلیس تماس می گیره.

البته قبل اینکه وارد کارخونه ی فلز بری ای بشه که شما ها توش بودین.

بعد همین اتفاقاتی که گفتمی میفته.

سام در حال فرار بوده که پلیس ها می گیرنش، اون فکر نمیکرد انقدر پلیسا زود برسن به محل.

و اون دستگیر می شه و شما دوتا هم به اینجا منتقل می شین.

اما سوال مهم اینجاست که اون اقا بردیا ی شما الان کجاست؟

_بهش زنگ بزنی خب.

مرد مسن_ شمارش رو می دی دخترم.

شماره ی بردیا رو دادم و او وارد با بردیا تماس گرفت.

مرد مسن همینجوری که گوشی دم گوشش بود، از اتاق خارج شد.

رو به دکتر هایی که داشتن اهسته باهم صحبت می کردن گفتم:

_بخشید!

به طرفم برگشتم.

ادامه دادم.

_بچه، بچه هام کجان؟ می شه بینمشون؟

دکتری که اسمش رو نمیدونم گفت:

دکتر_الان میارمشون.

و از اتاق خارج شد.

لبخندی روی لبم نشست.

تپش قلبم رفته بود بالا، من مادر شده بودم.

چه حس خوبی مادر بودن .

اونم مادر دو تا کوچولو.

اونم مادر بچه هایی که پدرشون بردیاست!

بردیا ...

راستی واقعا بردیا کجا رفته؟

نکنه دوباره ترکم کرده!

نه، من دیگه طاقت ندارم.

اون ..اون من رو نباید تنها بزاره.

اونم با دو تا بچه.

در اتاق باز شد.

اشک هام جاری شد.

از دیدن صحنه ی روبه روم هیچ کاری نمیتونستم بکنم.

صحنه ای که زیباترین صحنه ی زندگی هر زنیه.

صحنه ای که پرستارا بچه هات تو بغلشون باشه و به سمت تو بیان.

و چه زیباست مادر بودن

پرستارا بچه هارو بغلم دادن و از اتاق خارج شدن.

البته یکی از پرستارا برای کمک به من موند، و بقیه همگی خارج شدن.

پرستار_عزیزم یالا بهشون شیر بده که حسابی گشنشونه.

بدون اینکه به پرستار جواب بدم به بچه ها نگاه می کردم .

وای خدا، انگشتون رو توی دهنشون گذاشته بودن و می مکیدن .

سرم رو خم کردم و صورت جفتشون رو بوسه بارون کردم .

از دیدنشون سیر نمیشدم.

خیلی خوشگل بودن؛ مخصوصا پسره که چشماش به رنگ چشمای بردیا بود، اما دخترم چشماش مثل چشمای خودم بود. یعنی دختره شبیه بردیا بود و لب و دهنش مثل من ولی لب و دهن پسر و بینیش مثل بردیا بود. یعنی کپ بردیا بود پسر من.

اما دخترم تلفیقی از من و بردیا بود.

احساس بی نیازی می کردم.

دیگه هیچی از خدا نمیخواستم.

از این که بچه ها سالم، خیلی خدارو شکر کردم.

بلاخره گریه ی پسره بلند شد.

تشخیص اینکه کدومشون پسره و کدومشون دختره، خیلی سخت بود ولی از لباس هاشون می شد فهمید که لباس آبی پسره و لباس صورتیه دختر.

بلافاصله گریه ی دختره هم بلند شد.

با ترس به پرستار نگاه کردم.

پرستار_گفتم که ... گشنشونه.

_می شه یکیشون رو بگیري تا من اول به یکیشون شیر بدم، بعد به دومی شیر بدم.

پرستار برخلاف میل دخترم رو از بغلم برداشت و در بغل گرفت.

همینجوری که گریه هاشون نگرانم کرده بود، به آهستگی دکمه های لباسی که مخصوص بیمارستان بود رو باز کردم و ...

پسرم چشماش رو بست و به آرامی مشغول خوردن شیر شد.

با دیدن این صحنه دلم ضعف رفت براش.

چند دقیقه گذشت که صدای گریه ی دختره بلند تر شد.

پسره رو از خودم جدا کردم و به بغل پرستار دادم.

دختره هم وقتی شیرش رو کامل خورد، مثل پسره به خواب رفت.

پرستار بچه هارو تو بغلم گذاشت.

پرستار_حالا می تونید استراحت کنید.

بچه ها هم بغلوتون بخوابن.

_باشه، فقط ...

پرستار_بله؟

_من بهتون یه شماره می دم .شماره ی خانوادم، بهشون زنگ بزنی و بگید که من اینجام.

حتما الان خیلی نگران.

پرستار_بله بله، حتما.

بعد سریع گوشی رو از جیب یونیفرمش در آورد.

شماره ی بابارو بهش دادم تا هر وقت تونست به بابا زنگ بزنه و خیرشون کنه تا بیان اینجا.

ان الان خیلی نگران و در به در دارن دنبالم می گردن.

پرستار وقتی شماره رو تو گوشیش وارد کرد، از اتاق خارج شد.

نفس آسوده ای کشیدم.

همینجوری که بچه ها تو بغلم غرق خواب بودن، انگشت اشارم رو نوازش واران روی سر جفتشون می کشیدم.

آرامشی داشتم که هیچ وقت تجربش نکرده بودم، هیچ وقت ...

همینجوری که مشغول نوازششون بودم کم کم منم به عالم خواب فرو رفتم و....

با صدای مامان از خواب بیدار شدم و چشمام رو باز کردم. با مهربونی نگاهم کرد و گفت: مامان_بیدار شدی عزیزم؟ تبریک می گم دختر قشنگم، صاحب یک دختر و پسر مثل ماه شدی. لبخندی زدم و نگاهشون کردم. همشون بود.

مامان و بابا، آقاجون، مامان آمنه، مامان آسیه، خاله مینا، خاله فرزانه، عمو محمود و عمو سعید، رها و رهام و دنیا و بقیه خانواده ای که همیشه حامی ام بودند.

خانواده ای که عزیز تر از جونم هستند.. آقا جون جلو اومد پیشونیم و بوسید و بهم تبریک گفت. بقیه هم به ترتیب جلو اومدند و تبریک گفتند.

رها _ مانیا چه بچه های خوشگلی داری!

رها دخترم و بلند کرد و گفت _ الهی فدای بشم چه نازه.

دنیا با ذوق بچه هارو بوسید و گفت _ وای باورم نمی شه، عمه ی دوتا گوگولی شدم.

لبخندی زدم و با عشق به بچه هام زل زدم.

مامان آمنه و مامان آسیه بچه ها رو بوسیدند و تو بغلشون تکونشون دادند.

عمو سعید _ حالا اسم این کوچولوهارو چی می ذاری، مانیا جان؟

رها دستش و زیر چونه اش گذاشت و زمزمه کرد _ مارال برا دختره چطوره؟ تازه به مانیا هم میاد.

رها _ برا پسره هم مانی؟ اسم قشنگیه.

دنیا _ مهتاب و ماکان چطوره؟

عمو محمود _ ماهان یا میلاد هم قشنگن!

هرکسی یه نظری می داد؛ اما من دلم می خواست اسم بچه هام شبیه اسم پدرشون باشه.

_ من می خوام اسم بچه هام اوم باراد و باران باشه.

مامان _ اسم های قشنگین دخترم .

آقاجون هم به نشونه ی رضایت سرش رو تکون داد.

لبخندی زدم که پرستار وارد اتاق شد و گفت: دیگه وقتشه بچه ها رو ببرم عزیزم.

_ کجا!؟

پرستار در حالی که بچه هارو از دست مامان می گرفت جواب داد: بچه هات زردی دارن، باید چند روزی تو دستگاه باشن خانمی.

ترسیده بهش نگاه کردم پتو رو کنار زدم و نشستم و گفتم _ زردی؟ وای خدای من بچه هام چیزیشون نشه.

پرستار _ نگران نباش بیش تر بچه هایی که تازه به دنیا میان زردی دارن، برطرف می شه نگران کننده نیست.

نگاهم به رنگ صورت باراد و باران افتاد کمی زرد و رنگ پریده بود.

چرا از اول متوجه نشدم!

سری تکون دادم که پرستار به همراه بچه ها بیرون رفت.

مامان بغلم کرد و گفت: نگران نباش عزیزم خوب می شن چیز چندان مهمی نیست، حتی خودت وقتی به دنیا اومدی زردی داشتی.

تا اومدم چیزی بگم.

همون مرد مسن که پلیس بود همراه با احمدی وارد اتاقم شدن.

با دیدنش ناخودآگاه نگرانی به دلم چنگ انداخت.

مرد مسن انگار می خواست چیزی بگه چند لحظه دست دست کرد و بعد زمزمه کرد.

مرد مسن _ من با شماره همسرتون تماس گرفتم به جای همسر شما بردیا تهرانی یک آقای به اسم امیرعلی ساعی جواب داد، مثل این که این آقا با همسر شما تصادف کرده.

با نگرانی داد زدم _ چی؟! بردیا چش شده!؟

مرد مسن _ ما خودمون هم اطلاع چندانی نداریم.

تمام وجودم از نگرانی می لرزید.

مامان آسیه با دست به گونه اش زد و گفت : وای خدا مرگم بده چه اتفاقی برای بردیا افتاده؟

مامان آمنه _ یا حضرت عباس!

دنیا از نگرانی اشک می ریخت.

خدایا اگه بردیا چیزیش شده باشه من میمیرم، خدایا به من و بچه هام رحم کن.

اشکام تموم گونه ام رو خیس کرده بودند.

با نگرانی مدام اسم بردیا رو زیر لب صدا می کردم.

اقاجون رو به رد مسن کرد و بهش گفت:

اقاجون_ بیخشید جناب، ادرس بیمارستانی که پسرمون توش بستریه رو بهتون ندادن؟

مرد مسن_ چرا داد ما الان داریم می ریم اونجا شما هم می تونین همراه ما بیاین

آقاجون سرش رو تکون داد و رو به بابا و عمو محمود و عمو سعید کرد و گفت:

اقاجون_ پاشید بریم بیمارستان، ببینیم چه بلایی سر بردیا اومده.

شما خانوما و جوون ترا هم پاشید برید خونه.

رهام تو هم برو کارای ترخیص مانیارو بکن .

دنیا همینجوری که داشت گریه می کرد گفت :

دنیا_ منم می خوام پیام ببینم داداشم حالش چطوره .

و بعد از دنیا تک تک همه می گفتن می خوان همراه اقاجون اینا برن.

اقاجون هم به ناچار قبول کرد.

رهام هم رفت، تا کارهای ترخیص من رو انجام بده .

چند دقیقه طول نکشید، که رهام برگشت.

اقاجون_ خب مانیا مرخص شد؟

رهام_ نه گفتن دو روزی و باید اینجا بمون.

بایت تحت مراقبت باشه.

اقاجون_ ای بابا ..

مامان_ من پیشش می مونم شما برید

رها_ نه نه نیازی نیست، من خودم پیش مانیا می مونم.

مامان آمنه_ نمیخواد، خودم پیش بچم می مونم .

_ نمیخواد اصلا.

شما برید، نیازی نیست کسی بمونه.

فقط ...

به من حتما بگید که حال بردیا چطوره.

بابا_ولی اینطور که همیشه بهتره یکی پیشش بمونه.

رهام_عمو من و رهاپیشش می مونیم.

تا اومدم حرفی بزnm همه موافقت کردن.

خودمم بدم نمیومد رهام و رها پیشم بمونن.

بابا_دختر مواظب خودت باش ما فردا دوباره میایم اینجا.

سرم رو تکون دادم.

از همه خداحافظی کردم و همه از اتاق خارج شدن.

رهام و رهام نزدیکم اومدن و نزدیک تختم نشستن.

رها_مانیا، مادر شدن چه حسی داره؟

برق ناراحتی رو توی چشماش دیدم.

نه نه انگار برق اشک بود.

اشکی که نمیدونم چرا ...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_بهترین حس دنیا، خیلی حس خوبیه رها خیلی ...

ایشالله توهم تجربیش کنی عزیزم.

با لبخند سرش رو تکون داد.

رهام_مانیا.

به طرف رهام برگشتم.

_بله؟

رهام_بردیا اگه برگرده، اون رو می بخشی؟

اشک توی چشمام جمع شد.

نگرانی بردیا یه طرف و مرور خاطرات تلخ یه طرف.

خیلی سخت بود.

غرورم رو شکست بردیا.

اون من رو جلوی همه خورد کرد.

چند ماه ولم کرد و رفت.

چند ماه سختی، زجر، انتظار، درد کشیدن.

کم نیست.

من نباید اون رو به همین راحتی ببخشم.

اون در حقم بد کرد.

درسته خیلی دوستش دارم، ولی نمیتونم با کسی که ذره ای دوستم نداره دوباره همخونه بشم اون باید بهم ثابت کنه که دوستم داره.

باید بهم ثابت کنه ...

وگرنه تا آخر عمر پاسوز این عشق لجوج می شم.

رهام منتظر بود تا جوابش رو بدم.

تو جام تکونی خوردم، که بخیه هام سوزش شدیدی کرد.

ولی دم نزدم و فقط پلکام رو فشار دادم.

دردم که آروم گرفت سرم رو بالا گرفتم و رو به رهام گفتم:

_ معلومه که نه.

اون ... اون با من بد کرد و اگه هم برگرده جواب من بهش منفیئه.

شماها هیچ کدوم از زجری که این مدت کشیدم خبر ندارید، هیچکدومتون از دل زخم خورده ی من باخبر نیستین.

چه شب ها که تا صبح بیدار می موندم و با عکسش صحبت می کردم.

آخرشم انقدر گریه می کردم، تا از هوش می رفتم.

چه شب ها که ...

راستی تو هم در حقم بد کردی.

تو هم دلم رو شکستی، رهام.

این رو مطمئن باش.

کاری رو که تو اون شب کردی من تا ابد فراموش نمی کنم.

رهام_ من ازت معذرت می خوام مانیا.

اون شب با دیدن اون عکسا، اعصابم به کلی بهم ریخت و کنترلم رو از دست دادم.

_ مهم نیست.

داشتم می گفتم؛ من تا زمانی که بردیا به اندازه ی من زجر نکشه و چشم انتظار نباشه، دوباره باهات همخونه نمیشم.

رهام_ اما ... اما اون همین الانش هم باهات محرمه.

اون طلاقیه که از هم گرفتید، باطله.

چون تو حامله بودی و

_ اشکالی نداره.

اگه دوباره هم لازم باشه از هم طلاق می گیریم.

و بعد از جلم، سکوتی سنگین اتاق رو فرا گرفت.

هردوشون خیلی تعجب کرده بودن.

شاید زیادی خیلی تند رفتم.

اما لازم بود.

دلشوره گرفته بودم برای بردیا .

نکنه اتفاقی برای بردیا افتاده باشه ... نکنه

((راوی))

وهزاران نکنه ی دیگر که شب را برایش به تلخی گذراند.

((سه هفته بعد))

سه هفته گذشت.

مثل برق و باد و اتفاقات بزرگی توی این سه هفته افتاد.

اقا وحید پدر مانیا درست فردای روزی که از ماجرای عکسا و فیلما مطلع می شه، برای مانیا خونه ای که قبلا درش زندگی می کرد رو به عنوان

هدیه براش می خره و سندش رو به نام مانیا می زنه.

مانیا هم دو روز در آن بیمارستان بستری می شه و بعد ترخیصش به آن خانه با تمام وسایل بچه ها و وسایل خودش که در خانه ی ماکان بود، نقل مکان می کنه.

البته به همراه خاله فریده اش .

خانواده ی مانیا بلاخره فریده خانوم رو بخشیده بودن.

آقا وحید پس از مستقر شدن مانیا در خانه اش با ماکان، تمام خرج و مخارج مانیا رو حساب می کنه.

البته با اصرار

چون ماکان قبول اوایل قبول نمیکرد.

و اما باراد و باران، دوقلو های مانیا و بردیا با گذراندن یک هفته در بیمارستان بلاخره بیماریشان خوب شده و انها هم ترخیص شدن.

با ترخیص شدن و گرفتن شناسنامه برای انها، برخلاف میل اعضای خانواده اقاچون جشن بزرگی ترتیب داد.

اما هیچ کس حوصله ی آن جشن رو نداشت.

همه نگران بردیا بودن که در کما بود.

مخصوصا مانیا که خیلی بیتابیش رو می کرد.

چند باری هم به ملاقاتش رفته بود و کلی باهاش درد و دل کرده بود.

کلی از خصوصیات بچه هایشان برایش گفته بود، اما بازم بی فایده بود.

تا اینکه ...

بردیا بعد از حدودا دو هفته بهوش اومد.

و این همه رو خوشحال کرد .

همه رو مخصوصا مانیا رو.

خانواده ی تهرانی همه بردیا رو بخشیدن، بجز مانیا

انها با کمال میل به ملاقات بردیا رفتن.

همه انها رفتن بجز مانیا.

و این بر خلاف میلش بود.

بردیا قبل اینکه معاینه بشه، با رهام به صورت خصوصی یه صحبتی کرد.

و رهام تمام ماجرا رو گفت.

حتی نبخشیدن مانیا رو.

و با فهمیدن این موضوع بردیا

دکتر بعد از ملاقات رهام با بردیا، اون را معاینه کرد و پی به یه موضوع تلخ و ناگوار افتاد.

اتفاقی که خانواده ی تهرانی با شنیدنش، شوک بزرگی وارد کرد.

و اون اتفاق چیزی نیست جز

و اینک هفت روز از بهوش اومدن بردیا گذشته و امروز هم روز ترخیصشه.

اما با چه وضعی!

درب الکترونیکی بیمارستان باز شد و آرتان و رادوین به همراه بردیا از بیمارستان خارج شدن.

از صدای تلخی که ایجاد می شد، همه به طرف بردیا برمی گشتن و با ترحم به او نگاه می کردن.

نگاهی که تلخ بود برای بردیا.

برای کسی که روزی با غرور به این مردم نگاه می کرد و حتی به زمین هم فخر می فروخت، اما اینک ...

صدای کشیده شدن چرخ های ویلچر به روی زمین.

چشمه ی اشک را در چشمانش جوشانده بود.

بردیا با نگاهی مظلومانه به زمین خیره شده بود و رادوین ویلچر او را به سمت ماشین می کشید.

نگاه مردم این شهر دل بردیا را می لرزاند.

رعد و برقی آسمان تیره رنگ را شکافت.

و بلافاصله قطره های باران بر صورت محزون و گرفته ی بردیا سرازیر شد.

نمیدانم چرا این مسیر تمام نمی شد.

چرا این نگاه های عذاب آور خاتمه نمیافت، و چرا... چرا... چرا ...

بردیا زیر لب جمله ای تلخ زمزمه کرد، که از دید ارتان دور نماند.

بردیا_ خنده داره من بغض می کنم آسمون گریه.

ارتان خم شد و دم گوش بردیا گفت :

ارتان_ خندیدن، خوبه.

قهقهه، عالییه.

گریه کردن آدم رو آروم می کنه

اما...

لعنت به بغض.

بردیا سرش رو بالا میاره و به ارتان نگاه می کنه.

بردیا_ خیلی سخته.

حتی نتونی راه بری .

و انقدر ناتوان باشی، که اگه کسی کمکت نکنه.

میمیری.

خیلی سخته آرتان.

خیلی سخته دیگه نتونی راه بری، یا بدوی

خیلی سخته ...

آرتان چند بار روی شونه ی بردیا زد و در حالی که سعی در کنترل خودش داشت گفت:

آرتان_ چیزی نیست داداش،

خودت رو ناراحت نکن.

من اگه شده تا آخر عمر غلامت می شم.

اما یه لحظه هم تنهات نمیذارم.

بردیا_ ای کاش واقعا چیزی نبود،

اما خودتم میدونی که ...

رادوین_ چیشده چی دارید دم گوش هم پیچ می کنید.

به منم بگید.

آرتان_ چیزی نیست، بردیا داشت می گفت چقدر مونده تا به ماشین برسیم.

منم گفتم نزدیکیم.

رادوین_آها.

چند دقیقه در سکوت و زیر باران گذشت، تا اینکه به ماشین رسیدن.

به هر سختی که شده بردیا رو بلند کرد و تو ماشین گذاشتن.

ویلچر رو هم صندوق عقب گذاشتن.

آرتان و رادوین هم سوار شدن .

آرتان راننده بود.

بخاری ماشین رو روشن کرد.

و پس از چند ثانیه ماشین رو روشن کرد و

((بردیا))

بلاخره رسیدیدیم.

این دومین باری بود که خانوادم رو می بینم.

اولین بار توی بیمارستان بود.

آرتان و رادوین از ماشین پیاده شدن.

می خواستن ویلچرم رو بردارن.

تمام بدنم درد می کرد، پسره ی عوضی معلوم نیست چه بلایی سرم آورده، نباید رضایت می دادم.

دیشب از درد یه لحظه هم نتونستم بخوابم.

از دیشب دارم خودم رو آماده می کنم برای روبه رو شدن با مانیا.

نگرانم حرف های رهام درست باشه و اون ...

حتی از فکر کردن بهش هم بدنم به لرزه در می اومد.

باورم نمیشد، که مانیا دیگه مثل قبل من رو دوست نداره.

من باید دوباره خودم رو تو دلش جاکنم.

وگرنه جام رو یکی دیگه می گیره .

و این اتفاق هم باعث نابودی من و زندگیم می شه.

از طرفی نگران مانیا بودم، که با دیدن این وضعم چه حالی می شه و از طرفی دلم خیلی برای مانیا تنگ شده بود و دوست داشتم هرچی زودتر

ببینمش.

فقط دوست دارم زل بزوم توی چشماش.

چشمایی که خیلی وقته اتیش زده قلبم رو.

چشمایی تلفیقی از چند رنگ ...

دوست دارم قد این مدتی که ندیدمش، فقط و فقط توی چشماش زل بزوم.

ای بابا.

این قلب ماهم که تا اسم مانیا میاد بی قراریش رو می کنه.

دوباره تپش قلبم بالا رفته بود.

مانیا رو می خواستم دوباره ببینم و این ارزوی شب های تنهاییم توب غربت بود.

شب هایی تا صبح بیدار می موندم و خودزنی می کردم.

شبهایی که حسرت روزهایی رو می خوردم که کنار مانیا بودم .

شبهایی که غرق در پشیمونی بودم پشیمون بودم، که از بین عشق و هوس من هوس رو انتخاب کرده بودم. و الانم خیلی پشیمونم، اونم به دلیلی که فقط رهام ازش مطلع و هیچ کسی روی این کره ی خاکی نمیدونه از چ. شراره ... شراره ... شراره ...

لعنت بهت که بین من و مانیا جدایی انداختی و باعث کدورت شدی.

لعنت بهت حیوون و پست فطرت!

ارتان و رادوین در ماشین رو باز کردن و من رو با سختی روی ویلچر نشوندم.

ناتوان تر از این بودم که حتی تکونی بدم، پاهام رو ولی ...

یه روزی.

بارون شدید تر شده بود.

ارتان سرعتش رو بیشتر کرد تا کمتر خیس بشیم.

با هر قدم نزدیک شدن قلبم خودش رو محکم تر به قفسه ی سینم می کوبوند.

زیر اون هوای سرد و یخ، برعکس من داغ داغ بودم.

از استرس داشتم سگته می کردم یعنی بر خورد مانیا باهام چطوره؟

دلم خیلی برای اون لبخندای قشنگش که روی صورتش نقش می بست، تنگ شده.

یعنی اونم امشب اومده خونه ی ما.

به پله های سنگی رسیدیم؛ ارتان و رادوین منو به همراه ویلچر بلند کردن و بازور از هفت هشتا پله ی پهن بالا بردن.

تازه متوجه ازدحام خانواده که دم در ایستاده بودن شدم.

ارتان من رو به طرف اونا می برد.

مشغول گشتن به دنبال مانیا بودم.

اما نتونستم پیداش کنم.

بازم گشتم ...

و بازم گشتم

و بازم ..

اما، اما بی فایده بود.

اون نبود ...

دیگه به اقا جون و مامان اینا رسیده بودم.

اول از همه دنیا بغلم کرد.

و بعد به ترتیب تمام اعضای خانواده.

اصلا متوجه هیچی نبودم.

دلم بدجور شکسته شده بود.

اکن بغضی که نباید می اومد، حالا اومده بود و سعی داشت خفم کنه.

یعنی ... یعنی مانیا نیومد.

ناسلامتی تازه از کما بیرون اومدم.

اون باید می اومد.

دلم بر اش تنگ شده بود.

تما امیدم فروکش کرده بود.

بغضم داشت بزرگتر می شد.

حتی عمو وحید و خاله مینا اومده بودن.

ولی مانیا نه ...

دوست داشتم بچه هامم ببینم.

اما ...

با صدای لرزوم که حاصل از بغض توی گلوم بود، رو به مامان گفتم:

_ مامان مانیا کجاست؟

مامان با ناراحتی سرش رو پایین انداخت.

به طرف بابا برگشتم و گفتم :

_ بابا شما بگو، مانیای من کجاست؟

بابا هم حرفی نزد و جمع رو ترک کرد.

کلافه شده بودم.

یه قطره لجباز برخلاف میلیم روی گونه هام جاری شد.

سعی در حفظ غرورم داشتم، ولی انگار نمیشد.

به طرف خاله مینا برگشتم.

_ خاله مانیا کجاست؟

اما بجای اینکه خاله جواب بده آقاجون جواب داد و گفت:

اقاجون_ بردیا ...اون نیومد باما

دیگه برای این ننه من غریما دیره.

اون حرفش رو زده.

فعلا نمیخواه ببینتت.

تا بعدا دربارت فکر نهاییش رو بکنه.

البته اون مانیایی که من دیدم،

محاله دوباره تورو به عنوان شوهر قبول کنه..

و البته این رو بگم که باید یه وقتی بزاریم و طلاق بگیریم دوباره شما.

چون طلاق قبلی باطله.

بعد که طلاق گرفتید، مانیا اونموقع تصمیم نهاییش رو باید بگیره.

و بعد از تموم شدن جملش،

ما رو ترک کرد.

کم کم همه من رو ترک کردن و من موندم با یه بغض تلخ و سنگین ...

سرد بود.

اما مهم نبود، من تا مانیا وارد این خونه نشه پامو توش نمی ذارم.

باد می وزید و قطره های بارون مثل شلاق به صورتم ضربه می زد.

نگاهی به حیاط انداختم.

انگار این بغض لعنتی ول کن نبود.

تلخ ترین لحظه ی زندگیم الان بود از بیمارستان تا اینجا به شوق مانیا اومدم اینجا، ولی حالا می بینم اون نیومده.

اون نیومده و من رو بین این همه تنهایی و تنها گذاشته.

الان حس تنهایی رو خیلی خوب درک می کردم.

خیلی خوب.

سرما به اوج رسیده بود.

ولی نمیتونست من رو از پا بندازه.

من سر حرفم وایمیستم.

مانیا خانوم، یادت باشه

دلم رو شکستی.

منی که این همه دوستت داشتم.

داشتم تو بیمارستان می مردم ولی تو ...

یه بار هم به عیادت نیومدی.

یه بار هم نیومدی، تا ببینی چه اتفاقی برام افتاده.

نکنه ...

نکنه واقعا دیگه دوستم نداشته باشه؟

نکنه دیگه بهم حسی نداشته باشه؟

نه!

نمیدونم چی شد و چطور شد ولی شد ...

بلاخره بغضم ترکید و اشک های محزون و غریبم روی گونم لیز خورد.

_مانیا تورو خدا، تورو خدا برگرد.

مانیا من بدون تو میمیرم

مانیا!

بلاخره بیخوابی های دیشب تاثیر خودش رو گذاشت.

همینجوری که داشتم اسم مانیا رو صدا می زدم، کم صدا اروم تر و اروم تر شد تا اینکه کامل غرق در خواب شدم.

((رهام))

ساعت از دوازده گذشته بود

حال بردیا داشت بدتر و بدتر می شد.

وقتی همه داخل اومدیم بردیا بیرون موند.

من از پنجره زیر نظرش داشتم.

بیچاره چقدر گریه کرد،

تا خوابش برد.

ماهم آوردیمش داخل و توی اتاقش آوردیم.

چند ساعت پیش که خاله اومد بیدارش کنه فهمید تب کرده.

الانم تیش خیلی شدید شده و همش داره هذیون می گه.

همش داره اسم مانیا رو زیر لب می گه و تمام تنش هم خیسه، از بس عرق کرده.

حالش خیلی بد شده.

همه ی فامیل رفتن و من موندم پیش بردیا که یه وقت چیزی شد، با عمو سعید سریع ببریمش بیمارستان.

خاله مینا هم که دل تو دلش نیست، بیینه بردیا چش شده و حالش چطوره.

با استرس از کنار تخت بردیا بلند شدم.

اتاق دم کرده بود و من خیلی گرمم شده بود.

گوشیم رو از تو جیبم درآوردم

این بهترین راهی بود برای بهبود بردیا.

شماره ی مانیا رو گرفتم ...

مطمئن بودم خوابه ولی چاره ای نبود.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

چند تا بوق خورد و بعد صدای خواب الود مانیا توی گوشم پیچید.

مانیا_بله ؟

_الو ...مانیا..

مانیا_رهام تویی؟ سلام چیشده ؟

_می تونی الان سریع خودت و برسونی، خونه ی عمو سعید.

مانیا_وا رهام؟ برای چی؟ چیشده مگه؟

_هیچی نشده، تو فقط سریع خودت زو برسون اینجا.

مانیا_اما این وقت شب! تو بگو چیشده تا منم پیام.

_مانیا حال بردیا خیلی بده .

همش داره سمت رو صدا می زنه.

خواهش می کنم، خودت رو برسون اینجا.

مانیا

الو، مانی؟

قطع شده بود!؟

یعنی چی ...

وای حتما الان داره میاد اینجا، خوبه هرچی زودتر بیاد بهتره.

نیم ساعت گذشت که صدای گوشیم بلند شد.

مانیا بود، دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

_الو مانیا؟

مانیا_رهام بیا درو باز کن رسیدم.

_باش.

بعد گوشی رو قطع کردم.

سریع از اتاق بردیا بیرون اومدم و پله هارو دوتا یکی به پایین رفتم.

از طریق آیفن درو باز کردم.

طولی نکشید، که مانیا نگران و با لباس های نامرتب وارد خونه شد.

خاله مینا که از سروصدا های من از اتاقش بیرون اومده بود، با دیدن مانیا انگار دنیا رو بهش دادن. از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه.

مانیا همینجوری که داشت نفس نفس می زد گفت:

مانیا_سل...سلام

سرم رو تکون دادم..

اما خاله برعکس من مانیا رو در آغوش کشید و سلام و احوال پرسى گرمى باهاش کرد.

مانیا_خاله، بردیا کجاست؟

_دخترم تو اتاقشه؛ برو پیشش خیلی دلش هوات رو کرده.

مانیا سری تکون داد و به سرعت از پله ها بالا رفت.

منم خواستم دنبالش برم که خاله گفت:

خاله_رهام جان، خاله تو نرو پیششون بزار تنها باشن.

سرم رو تکون دادم و به سمت مبل های زرشکی رنگ خاله اینا به حرکت افتادم.

خیلی خسته بودم و حسابی خوابم می اومد.

روی مبل دراز کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم و

((مانیا))

در اتاق رو به آهستگی باز کردم.

بردیا روی تخت افتاده بود و حسابی رنگ پوستش قرمز بود.

جلو تر رفتم.

صورتشم خیس خیس بود

به تختش رسیدم.

موهایش روی صورتش ریخته بود.

با دستم موهاشو کنار زدم.

بمیرم براش، همش داشت اسم من رو صدا می زد.

خم شدم و بوسه ای روی پیشونیه داغ و سوزانش نشوندم.

وای خدا، چرا انقدر داغه !

دستمو تا روی پیشونیش گذاشتم چشماش رو باز کرد.

دستم رو سریع برداشتم.

بردیا_ما..مانی..مانیا؟

به سختی می تونست حرف بزنه.

من نباید اینجا می موندم، وگرنه می شکستم.

وگرنه بردیا رو می بخشید.

زوده ...

این اتفاق یه روزی میفته ولی حالا نه.

خیلی خیلی زوده.

من باید از بردیا مطمئن تر بشم.

لبخند ضعیفی روی لبای بردیا نشست.

اما توجهی نکردم.

چند قدم عقبی رفتم.

بردیا_مانی...مانیا، پیش..پیشم ...می..می مونی؟

سرم رو تکون دادم و برگشتم.

بردیا التماس می کرد.

منم اشکام روی گونه ها جاری شده بود.

صحنه ی عذاب آوری بود.

بین شک و تردید گیر کرده بودم.

اما من نباید به این زودی بردیا رو ببخشم.

اون در حقم بد کرد.

ولی

بردیا_ما..مانیا ...تروخدا ..بمون، ...من بدون تو نمی...

محکم و قاطع گفتم:

_نه!

و بعد با سرعت از اتاق خارج شدم و

((بردیا))

سه روز از اون شب گذشته.

هر دقیقه دارم به مانیا زنگ می زنم،

ولی برنمیداره.

اون دیگه من رو نمی خواد.

اون ازم متنفر شده.

و وقتی اون من رو نمیخواد.

من دیگه شوقی به زندگی ندارم.

دیگه چه انگیزه ای باید داشته باشم.

زندگی من با رفتن اون، همون شب تموم شد.

همون شبی او مانیا با بیرحمی نه گفت و رفت.

پس لازم نیست دیگه اکسیژن حروم کنم.

شاید با مردنم مانیا پی به اشتباهش بیره.

شاید بالاخره بفهمه، که من چقدر دوستش داشتم.

ای کاش بفهمه ...

همینجوری که روی ویلچر نشسته بودم و از پنجره حیاط رو نگاه می کردم.

آه عمیقی کشیدم و

((مانیا))

سعی داشتم هق هقم رو خفه کن.

بخاطر اشک و تار شدن دیدم چند بار نزدیک بود، که تصادف کنم.

نزدیک بودم به خونه ی بردیا.

بدون کنترل

همینجوری اشک می ریختم.

سرمم بخاطره اینکه کوبیده بودمش، توی فرمون خیلی درد می کرد.

با به یاد آوردن حرفی که رهام پشت تلفن گفت، شدت اشک ریزیم بیشتر شد.

رهام_مانیا، مانیا خودتو به خونه ی قبلیتون که باهم زندگی می کردین سریع برسون، بجنب مانیا.

_برای چی رهام؟

صدای گریه ی رهام بلند شد.

رهام_مانیا بردیا ...بردیا خودکشی کرده؛ آخه لعنتی خوب شد همین رو می خواستی.

وقتی این حرف رو زد گوشی رو محکم به دیوار کوبوندم و با سرعت سوار ماشین شدم، تا پیام خونه.

وقتی این خبرو شنیدم فشارم افتاد.

اما اومدم و بچه هارو به خاله سپردم.

و هم بخاطر حالم و هم بخاطر چشمام نزدیک بود، پنج بار تصادف کنم.

حالم خیلی بد بود خیلی.

رسیده بودم، ماشین رو دقیقاً وسط خیابون پارک کردم.

بدون اینکه قفلش کنم با سرعت به طرف ساختمون رفتم.

بدنم توان راه رفتن نداشت.

زنگ واحد رو فشار دادم.

قلبم به کندی می زد.

وقتی در باز شد نفهمیدم چجوری خودم رو رسوندم، جلوی واحد.

در نیمه باز بود.

بدون اینکه کفشام رو در بیارم وارد خونه شدم.

_بردیا!

اما تا وارد خونه شدم، فضای خونه متعجبم کرد.

تمام زمین پر از گل رز بود.

همشون پر پر شده بودن و تمام زمین رو پوشونده بودن.

یه آهنگ ملایم هم در حال پخش بود.

و چند صد تا شمع روشن.

متعجب به دور و اطرافم نگاه می کردم.

این...اینجا چرا اینطوریه؟

صدای قدم های فردی از راهرو می اومد.

به سر راه رو نگاه کردم، که بردیا رو دیدم.
از شوکی که بهم وارد شده بود جیغ خفه ای کشیدم.
بردیا پاهاش سالم بود و با لبخند روی دوتا پاش وایساده بود!
_ب...برد...بردیا تو...پاهات سالمه؟
بردیا خنده ای کرد و گفت:
بردیا_پس فکر کردی فلجم؟
_ولی...ولی تو که ...
بردیا با همون لبخند مهربونش گفت:
بردیا_اینایه نقشه بود؛ تا بتونم دل تورو بدست بیارم و ترحم رو توت تحریک کنم.
که موفق نشدم و با رهام نقشه ی جدیدی کشیدیم که ..
انگار موفق شدم.
باورم نمی شد!
بردیای من پاهاش سالمه، اون فلج نشده.
و از همه بهتر اون ...اون خودکشی نکرده.
خدایا مرسی!
_می کشمت.
بردیا به طرفم اومد.
دیگه تحمل بی فایده بود.
دیگه طاقت نداشتم.
به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم.
اونم بغلم کردم و ...
صورتتم رو غرق در بوسه کرد.
هیچ کدوممون حرف نمیزدیم.
نمیخواستیم وقت رو حروم کنیم.
_خیلی بیشوری، من چقدر گریه کردم بخاطرت فکر کردم دیگه نمیتونی راه بری.
بردیا_فدای اشکات برم که بخاطر من حرومشون کردی.
_خدانکنه دیوونه.
بردیا_آره من دیوونم، اونم دیوونه ی تو.
بعد من رو از خودش جدا کرد و جلوی پام زانو زد.
متعجب بهش نگاه می کردم.
بردیا_خب مانیا خانوم من ازت خواهش می کنم که دوباره با من زندگی کنی.
همراه با دو تا کوچولوی فسقلی.
خواهش من رو می پذیری؟
_اوم، بزار فکر کنم.
بردیا چشمکی زد و از جیبش جعبه ای قلب مانند در آورد.
جعبه با ربانی تزیین شده بود.

اون و جلوم گرفت.

جعبه رو ازش گرفتم و درش رو باز کردم.

اونم منتظر تو چشمام خیره شده بود.

نگاهم به گردن بند داخل جعبه افتاد، وای خیلی خوشگل بود.

گردنبنده رو از جعبه بیرون آوردم و بهش نگاه کردم.

روش نوشته ای حک شده بود.

نوشته رو بلند خوندم.

_مانیا و مرد مظلوم.

تو مظلومی؟ نه تو مظلومی!؟

بردیا لباش رو غنچه کرد و گفت:

بردیا_اهوم.

_نخیرم باید اینجا حک می شد مانیا و مرد مغرور.

بردیا_نوچ، من مغرور نیستم که ...

_هستی.

بردیا_نیستم.

_می گم هستی

بردیا_منم می گم نیستم.

_هستی!

بردیا_نوچ نیستم.

_اه من اصلا جوابم منفییه!

بردیا_باشه باشه چرا عصبی می شی، باشه تو درست می گی.

باید اینجا حک می شد مانیا و مرد مغرور؛ حالا جوابه خانومه من چیه؟

_اوم، خب قبول می کنم.

بردیا بلند شد و با خوشحالی به هوا پرید.

منم به کاراش می خندیدم و

در رو آهسته باز کردم.

بردیا بعد از اینکه با خاله احوال پرسى گرمى کرد، پشت سر من وارد اتاق شد.

آورده بودمش خونه تا بچه هارو ببينه.

بردیا با ذوق و شوق بچگانه ای وارد اتاق شد.

به دو تا تخت اشاره کردم.

بردیا نزدیک تختا شد.

((بردیا))

انگار زمین و زمان ایستاده بود.

جز بچه هامون چیز دیگه ای نمیدیدم.

خواب بودن.

روز اولم گفتم اینا از این تنبلان.

دلم برایشون ضعف رفت.

زیر لب با خوشحالی وصف نشدنی ای زمزمه کردم:

_یعنی این دوتا فرشته کوچولو بچه های من و توئن.

مانیا_آره.

_وای خدا چقدر این دوتا خوشگلن!

((مانیا))

بردیا نمیدونست چی کار بکنه، از بس خوشحال بود.

بردیا جفتشون رو از تخت بلند کرد و توی بغلش گرفت.

انقدر بوسشون کرد، که من خسته شدم و چندشم شد.

البته به اون دوتا حسادتم شد البته یه کما!

بچه ها بیدار شده بودن، ولی جالب بود هیچ کدومشون گریه نمیکردن.

بلکه بردیا برایشون شکلک در می آورد و اون دوتا می خندیدن.

_ا منم می خوام.

بردیا به طرفم برگشت.

و چشمکی بهم زد.

منظورش رو کاملاً فهمیده بودم.

به طرفشون رفتم و باران رو از بغلش گرفتم.

تا اومد بغلم زد زیر گریه.

_واه واه، بردیا من با این نمیتونم بسازما از همین الان داره شروع می کنه، بخواد بابایی بشه خفت می کنم.

بردیا_وای بچه رو بده بغل خودم حسود خانوم.

باران رو به بغل بردیا دادم.

بردیا همینجوری که با لبخند نگاهشون می کرد گفت:

بردیا_حالا اسم این فرشته کوچولو های بابا چیه؟

_باران و باراد.

بردیا_خیلی قشنگه.

آقا باراد و باران خانوم.

_به بردیا هم میاد اسماشون.

بردیا سرش رو تکون داد.

از پنجره هم من و هم بردیا به بیرون نگاه می کردیم.

بردیا_می خوام واسه خانومم یه عروسی دیگه بگیرم، اما این یکی خیلی بهتر از اون موافقی دیگه؟

_معلومه.

بردیا بهم لبخند زد.

منم بهش لبخند زدم و هر دو در چشم های هم خیره شدیم و

بیست و هفت سال بعد

با لبخند نگاهم به باغ بود، که چراغونی شده بود و جذابیتی خاصی به باغ می داد.

تموم باغ با ریسه های سفید و قرمز تزئین شده بود.

امروز دامادی پسر عزیزتر از جونم بود.

قربونش برم، امروز دامادی بارادم بود.

نگاهم به باران افتاد؛ همراه همسرش فرشاد و پسره بامزه ی دوساله اش آرمان دور یک میز نشسته بودند و باران کوچوله ی مامان که حالا برای خودش خانومی شده داشت با بارانا ته تغاری بردیا، دختر کوچیکمون که دو سال از باران و باراد کوچیک تره هم داشت با آرمان بازی می کرد خیلی هم رو دوست دارن.

نگاهم به بهناز و ماکان افتاد بالاخره بعد از آشتی من و بردیا اون ها ازدواج کردند.

اما بچه دار نشدن چون ماکان مشکل داشت، قانع کردن ماکان سخت بود اما بهناز ماکان رو قانع کرد و از پرورشگاه بچه آوردند.

الان پسرشون بیست و چهار سالشه اونا هم خیلی خوشبختند.

خوشحال بودم.

اون قدری که وصف شدنی نبود.

به یاد تموم سختی هامون افتادم.

به یاد گذشته، روزهای عذاب، نبودن بردیا.

چه روزایی که با گریه صبحم شب می شد و شبم صبح.

مرهم دردم گریه شده بود.

همش عذاب بود و عذاب.

بردیا نبود، که نوازشم کنه و نازم و بکشه.

بردیا نبود، که بغلم کنه و قربون صدقم بره.

بردیا نبود، که کنارم بشه و مرهم دردم بشه.

با دوتا بچه تو شکمم تو اوج شلوغی تنها ترین بودم.

فکر می کردم بردیا خوشحاله و خوشبخت زندگی می کنه.

اما نمی دونستم اون هم مثل من عذاب کشید، مثل من سختی کشید تنها بود و با این که مرد بود اما شبا با گریه خوابش می برد.

اون هم غرورش خورد شد، نابود شد.

احساس کردم دستی دورم کمرم حلقه شد.

نگاهم به صورت بردیا که روی شونه ام بود افتاد.

با دیدنش باز هم مثل قبل قلبم به تپش افتاد و قلبم پر از حس عشق شد.

مرد من موهاش جوگندمی شده بود و دیگه داشت پیر می شد، اما برای من همون بردیای عاشق قبل بود حتی از قبل عاشق تر شده بود.

بردیا بوسه ای به شونه ام زد و زمزمه کرد _ به چی فکر می کنی آروم جونم؟

صادقانه سرم و به طرفش برگردوندم و جواب دادم _ به گذشته به حال من تو روزای نبودن تو، به حال تو وقتی که بی من بودی.

بردیا در حالی که خیره نگاهم می کرد با تفکر گفت _ روزای خیلی سختی بود مانیا، هر دو مون عذاب کشیدم من بی تو به نابودی رسیده بودم

بی تو تموم دنیا برام زندون شده بود.

بدون تو دنیا برام تیره و تار شده بود.

با مرده فرقی نداشتم.

اخمی مصنوعی کردم و گفتم _ اما من بیش تر عذاب کشیدم.

خنده ای کرد و طره ای از موهام و نوازش کرد و زمزمه کرد _ هنوزم مثل قبل لجبازی خانومم درسته بزرگ تر شدی، اما برای من همون خانم کوچولوی شیطونی.

یک تای ابروم و بالا انداختم و جواب دادم _ تو هم برای من همون بردیای مغرور و خوش تیپی.

با یاد آوردن چیزی سریع ادامه دادم _ خدا سام عامل خوشبختیمون رو بیامرزه.

بردیا _ سام؟ سام کیه؟

_ همون که مارو تو کارخونه از دست آرسام نجات داد؛ همون ماه های اول به جرم قتل عمد اعدام شد بیچاره.

بردیا تا خواست چیزی بگه.

یکی از پسرا بلند گفت _ عروس و داماد اومدند.

با ذوق همراه بردیا جلو رفتیم

باراد پسری خوش و قد بالا شده بود، درست مثل پدرش!

پیاده شد و در و برای عروس زیباش باز کرد.

دلارام، عروسم همراه باراد جلو اومدند و باهم دیگه روبوسی کردیم.

وقتی به باراد نگاه کردم درست شبیه پدرش شده بود.

تو شب عروسی چقدر بهمون اونشب خوش گذشت، کل تهران رو گشتیم، همه روهم دور زدیم هی چه قدر زود گذشت.

و حالا نوبت باراد بود، بارادم دیگه برا خودش مردی شده بود.

پسرم هم سر و سامان گرفت دیگه خیالم راحت شده بود.

با لبخند به جمع نگاه می کردم.

بردیا رو به باراد گفت :

_چه زود مرد شدی!

چه زود تنهامون می ذاری پسر بابا.

باراد_ این چه حرفیه بابا!

تازه داشتم به دلارام می گفتم، بعد عروسی بیایم خونه ی شما.

بردیا_ دیگه پررو نشو یه شب بزار من و مامانت تنها باشیم.

باراد_ مگه اون بارانای شیطون می ذاره شما تنها باشید؟

بردیا_ می خوام بفرستمش خونه ی باران.

باراد_ ای کلک شماهم آره.

بردیا به شوخی زد پس گردن باراد که با اخم مصنوعی گفتم :

_ا بردیا نزن بچم رو (به بغلش کردم و ادامه دادم) قربونت بشم، چقدر زود آقا شدی برای خودت.

بردیا_ نه خانوم، این هنوزم همون پسر نر خودمونه.

_وای انقدر کلکل نکنید، بارادو دلارام جان برین برین همه منتظر شما.

دلارام و باراد سری تکون دادن و سریع ازمون دور شون.

دستم توسط بردیا کشیده شد.

با تعجب نگاهش کردم که گفت _ بریم یه کم قدم بزیم عزیزم.

نگاهم به آسمون افتاد شب شده بود.

دست به دست هم و هم قدم هم به سمت ته باغ رفتیم.

من و به دیوار چسبوند و گفت : امشب خیلی خوشگل شدی ها مواظب خودت باش خانم کوچولو!

و لباس و رو لبام گذاشت.
با یک حس خوب همراهیش کردم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

بردیا_تنها ملکه ی قلبم تویی.

_و توهم تنها پادشاه قلبمی.

به چشمم زل زد و گفت:

بردیا_من تو شدم، تو من شدی. من تن شدم تو جان شدی، تا کس نگوید من دگرم تو دگری.

دستم رو لای موهاش گذاشتم و جواب دادم:

_آرامش وجود من

بودنم در آغوش مردانه ات است.

بگذار حسودان

هرچه می خواهند بگویند

جز تو و عشق تو

لبش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

بردیا_من به کوتاهی این ثانیه ها معتقدم!

عشق یک معادله نیست!

ساده باید گفت.

دوستت می دارم.

دوستت دارم خانومم.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

تا انتهای زندگیم نه، تا انتهای خودم دوست خواهم داشت.

دوست دارم آقایی.

خندیو و بوسه ای پر از حس حمایت و عشق به پیشونیم زد.

دستم دور کمرش حلقه کرد خندیدم.

تموم وجودم و حس خوشبختی پر کرده بود.

خوشحال بودم.

دیگه بیش از این خوشبختی مگه وجود داشت !؟

نه وجود نداشت، من کنار همسرم و بچه هام بهترین و خوشبخت ترین آدم دنیا بودم.

روبه اسمون کردم و زمزمه کردم:

_خدایا بابات این خوشبختی و خانواده ی خوب شکرت این خوشبختی رو مدیون توام خدایا.

بردیا مثل من خیره به آسمون شد.

در حالی که من رو تو بغلش گرفته بود باهم زمزمه کردیم:

_خدایا با تموم وجودمون برای موندگاری عشقمون و بودن بچه هامون و این خوشبختی، ازت تشکر می کنیم.

و بردیا ادامه داد:

_خدایا مرسی که مانیا رو بهم دادی.

.... پایان

و پایان این داستان هم فرار سید .

پایانی شیرین و لذت بخش.

پایانی که مانیا و بردیا سال ها ارزشون بود.

و اینک

سخنی از نویسنده:

دوستان عزیز خواننده امیدوارم که از رمان خوشتون اومده باشه ...هرچی داشتم دیگه گذاشتم و با تمام توانم نوشتم براتون تا روی لب هاتون

لبخندی از خوشنودی بسازم ...

مرسی که رمان رو همراهی کردین و به اطلاع میرسونم در تاریخ :

۱۱/۱۱/۹۶ در ساعت بیست و دو و چهل دقیقه رمان سرنوشتی مبهم بعد از هفت ماه به سرانجام رسید ...اما شاید هنوز پرونده ی مانیا تموم

نشده باشه ...

براتون بهترین هارو ارزو میکنم و امید وارم رمان بعدیم ؟حاکم احساس ؟رو همراهی کنید ...

یا حق